

دختر شایسته | Fearless13 کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

نه من تنها نیستم...

من با رویا هایم زندگی می کنم...

رویا های شیرینم را نخواهم فروخت...

شاید روزی به تمام آنها برسم....

چه کسی می داند؟

شاید آن روز به تو هم برسم...

و آن روز می توان مرا دختر شایسته نامید...

صدای زنگ گوشیم منو از جا پروند.نگاهی به ساعتش کردم...چهار بعد از ظهر...

اول یادم نمی یومد چه دلیلی داره که من ساعت چهار بعد از ظهر بیدار بشم در حالی که بی کارم،اما با یه خورده فکر کردن یادم اومد...دختر شایسته...

مثل برق از جا پریدم و دوییدم پایین.مامان و بابا خونه نبودن.دانیال تو اتاقش بود.بدو بدو فلشم رو برای ضبط آماده کردم و خودمم دوییدم آشپزخونه برای آماده کردن پاپ کورن.برنامه نیم ساعت دیگه شروع میشد.پاپ کورن رو آماده کردم و داد زدم:

-دانیال بیا الان برنامه شروع میشه...

در شرایط عادی اگر دانیال رو صدا کنید سرعتش با تموم لاک پشتا و حلزونای دنیا هیچ فرقی نداره اما به یمن این برنامه دویید اومد پایین و هول پیش من روی مبل نشست و یه مشت پاپ کورن برداشت:

-مرگ من؟ای جاناان.

-ای جان و زهر.دانیال اگه بخوای مثل سالای پیش مخمو بخوری هیچیا...

لپمو بوسید:

-من مخلص آجی گلم هستم..

آخه هر سال دانیال موقع معرفی این دخترا که همشون هم از دم خوشگل و خوش اندام بودن،یکی دو تا رو می پسندید و ازشون حمایت می کرد و دائم برای من کری می خوند.تا بحال هیچ کدوم از پسندیده های حضرت آقا برنده نشده بودن و جالبش اینجاست که بعد از تموم شدن مسابقه هم می رفت از طریق فیسبوک و اینجور چیزا باهاشون دوست می شد.

من این برنامه رو بخاطر اون لباسای خوشگل دخترا و رفتارشون و یاد گرفتن مراحل مسابقه نگاه می کردم اما خان داداشم بابت دید زدن...

من عاشق این مسابقه بودم و یکی از آرزو هام این بود که توی این مراسم شرکت کنم.مشکل این نبود که پدر و مادرم با شرکت من در این مسابقه مخالف بودن...اتفاقا اونا تا دلتون بخواد اروپایی فکر می کردن اما حال و حوصله نداشتن بخاطر چیزی که دوومش فقط یه ساله کلی هزینه کنن..بابام می گفت:

-هر وقت شوهر کردی با اون برو...

-آخه اگه شوهر کنم که دیگه دوشیزه نیستم..

اونم شونش رو بالا می انداخت و حرفی نمی زد. دیگه کم کم خودمم باورم شده بود نباید به شرکت تو این مسابقه امیدوار باشم. حیفم میومد که من از خیلی از شرکت کننده ها خوشگل تر و جذاب تر بودم اما حقم داشت خورده می شد... نمی دونم...

با سلقمه ای که دانیال به پهلوم زد از جا پریدم:

-آی اچته؟

-کجایی تو مسابقه شروع شد...

شیرجه زدم سمت کنترل و برداشتمش و دکمه ی ضبط رو فشار دادم. برنامه شروع به ضبط شدن کرد و من محو دخترا شدم. امسال برنامه تو نروژ برگزار می شد. با ورود دخترای خوشگل به روی سن دانیال نگاهی به سر تا پای من انداخت و نج نج کرد:

-آخه تو به چی خودت امیدواری که میخوای شرکت کنی تو این مسابقه؟ نه قیافه داری نه قد و قواره.. اینا رو ببین..

-حرف مفت چرا می زنی؟ خوبه خوشگل ترین نوه ی فامیل منم...

راست می گفتم. چهره ی من به مادر بزرگ اسپانیاییم رفته بود. مادر بابام به این علت اصلا شرقی نبود. موهای قهوه ای روشن موجدار و چشمایی به همون رنگ. پوست سفید و صورتی ظریف و کشیده که از بغل چونم کاملاً نوک تیز بود. تو عکسا حالتی رویایی داشتم.. بخصوص وقتی که موهامو دورم می ریختم. بگذریم...

دخترای کشورای مختلف اومدن و شروع به معرفی شدن کردن. همونجا قیافه ی دو دختر به دلم نشست. یه دختر ونزوئلایی و یکی هم استرالیایی که بور و چشم آبی بود و سفید و دل نشین. دختر خود کشور نروژ کاملاً بی ریخت بود. برنده ی پارسال برزیلی بود اما دختر امسال برزیل چنگی به دل نمی زد.

دانیال از یه دختر فیلیپینی چشم بادومی خوشش اومده بود و دائم سنگش رو به سینه میزد. دختر بدی نبود، فقط لباسش گشاد و پر از تور و چین بود، جوری که از دور شبیه بشکه بود اما از نزدیک اندام لاغر و کشیده ای داشت. بعد از معرفی و ورود مجری ها و داورا مسابقه شروع شد...

اولین چالش این بود که دخترا ها تو گروه های چهار نفره می رفتن تو اتاقی جلوی داورا مصاحبه می کردن و از خودشون می گفتن. اونجا بود که دختر ونزوئلا پاک منو نا امید کرد... لهجش افتضاح بود و هر چی بهش می گفتن اگه نمی تونی اسپانیایی صحبت کن زیر بار نمی رفت و اصرار داشت که حتما انگلیسی حرف بزنه. اینطور شد که امتیاز خیلی کمی آورد و رفت ته جدول. مصاحبه ی فیلیپین رو هم نشون ندادن که دانیال تا دلتون بخواد غر غر کرد. بعد از اون نوبت رسید به چالش های دیگه... مثلاً کار در امور خیریه... بیشترین طرفدار ، مدل برتر و... تا رسید به چالش مورد علاقه ی دانیال خجالت نکش... شوی ساحل...

تو این قسمت دخترا با بیکینی لب ساحل عکس مینداختن تا جذاب ترینشون معلوم بشه...طبق معمول هر سال هم این دانیال خیر ندیده داشت با چشمش تلویزیون رو قورت می داد...

برنده ی این قسمت در کمال حیرت من فیلیپین بود.به محض اعلام برنده دانیال محکم زد به پهلوم:

-ببین چه خانوم خوشگلی دارم...

-بله؟خانومت؟چشم مامان رو دور دیدی ور پریده؟

بعد نوبت قسمت مورد علاقه ی من بود.رقصایی از سراسر دنیا که هر کس با لباس محلی و آهنگ مخصوص کشورش می رقصید.دانیال غر غر کنان پرسید:

-وای پس فیلیپین کو؟

-آخه فیلیپین رقص محلی داره؟هر سال رقص کانادا و مکزیک و کشورای اینجوری رو میزارن.

-اه حیف شدا...

بعد از اون نوبت رسید به مسابقه ی استعداد...شرکت کننده ی فیلیپین یک آهنگ اپرا اجرا کرد و همین باعث برنده شدنش شد.دوباره دانیال این پهلوی من رو مورد الطافش قرار داد:

-بیا...در تموم زمینه ها کامله...جواهره اصلا.لازم شد بریم یه سر فیلیپین...اصلا واجبه...

-حرف زنن دانیال میخوان پنج نفر اول رو اعلام کنن.

پنج نفر اول کشور های مکزیک و چین و فیلیپین و هند و روسیه بودن.استرالیا جونم انتخاب نشد.نوبت به وقتی رسید که دخترا باید تو دو دقیقه از اهدافشون برای دختر شایسته شدن می گفتن.دخترا ها به ترتیب شروع کردن و انصافا حرفای همشون خیلی قشنگ و رویایی بود...حرفایی برای ساختن یه دنیای بهتر...

بعد از صحبت های اونا نوبت به اعلام برنده ها رسید...نفر سوم فیلیپین بود...صدای دست و سوت دانیال گوشم رو کر کرد.نفر دوم مکزیک شد و نفر اول در کمال تعجب روسیه.به چهره ی بی رنگ و بی روح سفیدش خیره شدم...ذره ای ذوق یا شوک تو چهرش نبود...کاملا با آرامش رو صندلی نشست و برنده ی پارسال که برزیلی بود تاج رو رو سرش گذاشت.دختره بلند شد و دست تکون داد...رو سرش چیزای زرق و برقی می ریختن و اون بی ذوقم دریغ از یه لبخند.بعد از تموم شدن کارش همه دست هم رو گرفتن تا با هم شعر پایان برنامه رو بخونن.من عاشق این شعر بودم...یعنی قسمت می شد منم یه روز این شعر رو بخونم؟ای خدا...

بعد از قطع کردن برنامه رفتم تو اتاقم.نشستم رو تخت.حالم بدجوری گرفته بود که گوشیم زنگ خورد:

-سلام بر ملکه دایانا.خوبی عزیزم؟

-سلام نگین...نه داغونم...

-چرا دایان خانوم؟

-دایان و ...هزار بار گفتم من دایانا هستم نه دایان.باز اون الف رو خوردی؟

-باور کن دایان خیلی راحت تر تو دهن می چرخه دایانی.حالا نگفتی؟

-به نظر تو چی حال منو اینقدر می گیره؟

بعد از یه خورده مکث گفت:

-برنامه ی دختر شایسته؟

حدس زدنش سخت نبود چون من معمولا دختر سر زنده ای بودم:

-اوهوم...

-باز تو این برنامه رو دیدی حالت رفت تو قوطی؟هر سال همینه ها..

-این تمام آرزوی منه نگین!

-خب پس چرا هیچ کاری نمی کنی تا بهش برسی؟

-نگین شوخیه مگه؟کی بابا رو راضی کنه؟

-ای بابا مامان بابای تو که خیلی اروپایی فکر می کنن...

-آره مسئله اون نیست...میگن نمیخوان بابت چیزی که دوومش یه ساله اینقدر خرج کنن.

-راست میگن دیگه دایان.تازه اگه بری و شرکت کنی دیگه نمی تونی برگردی.

-مهم نیست...من جاودانه میشم...باور کن کاری میکنم سالای بعدم پیام تو برنامه.

-دایان مهم نیست یعنی چی؟پدر و مادرت چی؟

-نگین اونا میتونن بیان برای دیدنم.بابا میگه خیلی دلت میخواد شوهر کن بعد برو.آخه اگه من شوهر کنم که مسابقه می پره!

نگین انگار که داشت تو خواب حرف میزد زمزمه کرد:

-شوهر..مسابقه..دوشیزه...

و یه مرتبه گفت:

-سال دیگه مسابقه کجاست؟

-قرعه کشی کردن تو آمریکا.

-خب ببین..تو یه ازدواج صوری میکنی با یه آدم آمریکایی...بعدم که رسیدین اون ور طلاق و خلاص...

-مگه رمانه؟ازدواج صوری؟اونم با کی یه آمریکایی که زبون همم نمی فهمیم...یعنی عاشق ایده هاتم نگین.

خیلی جدی گفت:

-من شوخی نمی کنم.اگه ایرانی باشه که نمیداره با اون وضعیت بری مسابقه.باید آمریکایی باشه.

-هه خانوم همچین میگه انگار شوهر فروشی داره.

-بشین و تماشا کن.پسورد اکانت فیس بوکت چنده؟

-کوتاه بیا نگین...آبرومو نبر...

-پسورد...

پسورد رو گفتم.

-تا سه ساعت دیگه سراغ فیس بوکت نرو...یعنی تا نه شب.

-نگین تو رو خدا...آبروی منو نبر..

-خفه.قول دادیا...

-باشه...نگین کار احمقانه کنی نه من نه تو...

خداحافظی کردیم و من رفتم تو فکر...یعنی چی میخواست بکنه؟

تا ساعت نه شب یه کم نت گردی کردم،کتاب خوندم و برای شامم سوسیس سرخ کردم تا سرگرم بشم.دیگه ساعت نه طاقت نیاوردم و جهیدم سمت کامپیوتر...روشنش کردم و با دستای لرزون و قلبی که از هیجان واسه خودش دیسکو راه انداخته بود رفتم تو فیسبوک و چشمامو بستم.بعد از دو دقیقه لای یکی از چشمامو باز کردم ولی از زور حیرت هر دو تا چشمم اندازه ی نعلبکی گشاد شد...خدای بزرگ...

تا دلتون بخواد پیام داشتم...متن اصلی رو که در حقیقت نگین گذاشته بود رو خوندم.نزدیک بود بیهوش شم...چه آبروریزی ای...متن به زبان انگلیسی بود و ترجمش این می شد:

سلام به همه...الان که این مطلب رو می نویسم خیلی دلم گرفته...چون مسابقه ی دختر شایسته رو دیدم و از اینکه نمی تونم شرکت کنم متاسفم...من دختر ایرانی بسیار زیبایی هستم و می دونم که می تونم برنده شم اما نمی تونم

شرکت کنم چون والدینم نمیذارن...مسابقه ی سال بعد تو آمریکاست.خواهش می کنم مردایی که می تونن و موافق ازدواج صوری با من هستن،لطفا به من پیام بدن...خواهش میکنم...خیلی ممنون.

یعنی نگین رسماً بدبختم کرده بود...نظراتی که گذاشته بودن رو خوندم...با وجود اینکه خیلی خیلی زیاد بود.چند نفر ایرانی نوشته بودن که موافقن.عده ی زیادی هم که بیشترشون دختر و از دوستانم بودن نوشته بودن که برام متأسفن و فکر نمی کردن من برای شوهر آگهی بدم و شان خودم رو تا این حد بیارم پایین.اما آخرین پیام من رو خیلی متعجب کرد.پیام به فارسی نوشته شده بود و از طرف ریچارد فورد،هنرپیشه ی آمریکائی بود:

دایانای عزیز(من با اسم خودم عضو بودم)

نوشته ات رو خوندم...می دونم این آرزوی خیلی از دخترای ایرانیه که تو این مسابقه شرکت کنن و این نوشته از ته دله..بنابراین پیش داوری بعضی از دوستان رو نمی کنم و ترجیح می دم جور دیگه ای راجع بهت فکر کنم...

نمی دونم من رو میشناسی یا نه...من هنرپیشه ی خیلی مشهوری نیستم...سه تا فیلم بازی کردم اونم تو نقش های جزئی...اما آخرین فیلمم که دیگه آخرای فیلم برداریشه من رو خیلی مشهور میکنه چون نقش اصلی منم و فیلم یک فیلم بسیار قویه...

من دو رگه هستم...مادرم ایرانیه و پدرم آمریکایی...به همین دلیل که فارسیم خوبه...مادرم همیشه باهام فارسی حرف میزد...ما یه زندگی معمولی و به دور از حاشیه داشتیم...چون اونا بازیگر نبودن اما بعد از بازیگر شدن من هر روز یکی رو بهم نسبت دادن...ریچارد فورد با اون یکی قرار گذاشته،با اون میره بیرون...این قضیه که من اصلاً بهش عادت ندارم باعث شده خیلی اذیت بشم...

اگر ازدواج کنم،حتی برای مدتی کوتاه باعث آسایش خاطر من میشه چون در اون صورت دیگه نمی تونن شایعه بسازن...

دلیل انتخابم اینه که من بخاطر مادرم ذاتاً به دخترهای ایرانی ارادت و دارم و دوم اینکه می دونم تو هدف بزرگی داری و همین هدف باعث میشه دله نباشی و پاکی و نجابتت رو حفظ کنی..چون خیلی ها ممکنه بامبول در بیارن،اما تو نمی تونی.

اگه موافق هستی تا باهم حرف بزنیم و بیشتر برات توضیح بدم بهم بگو شمارم رو برات ایمیل کنم...موفق باشی...خداحافظ..

تو شوک بودم...ریچارد فورد...

رفتم تو گوگل و عکساش رو سرچ کردم...به به عجب تیپی...

موهاش یه چیزی بین طلایی و قهوه ای بود...خیلی خوشرنگ و چشمای آبی...قد و هیکلی مناسب...

اسمش رو چند بار بابت فیلم جدیدش که در حال فیلم برداری بود رو شنیده بودم اونم از دهن دانیال...از قرار معلوم این فیلمه کولاک بود...

گوشی رو برداشتم تا چند تا فحش درست درمون به نگین بدم تا دلم خنک شه اما گوشیش خاموش بود. ورپریده فکر کنم از ترس من خاموش کرده بود...ای وای...

یعنی الان باید چی کار می کردم؟ ندیده و نشناخته بهش اعتماد می کردم؟ اونم تو غربت؟ چه سردرگمی بدی...یعنی باید چی کار می کردم؟

یک ساعت بعد نگین زنگ زد. به محض وصل شدن، نداشتم حرف بزنه و شروع کردم به توپیدن بهش:

-کجایی تو؟ این چه گندیه زدی؟ الان من با این آبروی از دست رفتم چی کار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ کم سفارشت کردم؟

-هووووی آروم بابا گازشو گرفتی رفتی. باید این جوری می نوشتم تا جلب توجه کنم یا نه؟

-مرده شور این جلب توجه رو ببره...به چه قیمتی؟

-چرا شلوغش میکنی دیوونه؟ اوه اوه خدا بده شانس...ریچارد فورد بهت پیام داده...

-نگین میگی چه خاکی تو سرم کنم؟ گیج شدم..

-اول برو اون مطلبو حذف کن..

-کردم...بگو چی کار کنم...

-خب چرا بله نمی دی؟

-دیوونه شدی؟ رو چه حسابی بهش اعتماد کنم؟ اونم تو غربت؟

-دایان اون آدم مشهوریه و به همین علت خیلی مواظب وجهشه. کافیه هر کاری خواست بکنه تو اینترنت اعلام کنی...تموم.

-من زنشم...دیگه بد محسوب نمیشه که...

-مهم اینه که به خواسته ی خودت نبوده! دایان باور کن دید منفی کافیه...

-نمی دونم نگین..

-گوش کن دایان. تا دیروز تو چنین موقعیتی نداشتی...فقط خودت بودی و رویات...اما از این لحظه به بعد که موقعیتش رو داری درنگ جایز نیست...دایانا تو مال خودت نیستی. تو نماینده ی تمام دخترای ایرانی ای هستی که این رویا رو

دارن اما موقعیتش رو نه. تو تموم عمرت رو صرف این هدف کردی... نه درس خوندی نه شغلی داری... آیندت تمام و کمال بسته به همین کاره..

-گفتنش سادست..

-حداقل باهاش حرف بزن دایان. ضرر نداره که.

-اینم بد فکری نیست... باشه...

-قربونت برم.. به حرفام فکر کن.. بابت اون مسئله هم شرمنده... چاره ی دیگه ای نبود...

-نه می دونم که از رو محبت بود... کار نداری؟

-بی خبرم نذار... بای.

-بای...

سردرگم بودم... این مهم ترین تصمیم عمرم می شد... یعنی باید چی کار می کردم؟

بعد از قطع تماس و کلی فسفر سوزوندن یه مرتبه دوباره چیزی به ذهنم خطور کرد... قرار های مشهور...

دوباره کامپیوتر رو روشن کردم و بعد از وصل شدن به اینترنت رفتم تو سایت قرار های مشهور. این سایت قرار های تموم افراد هالیوودی رو که از صحتشون مطمئن بود رو با جزئیات و تاریخ می نوشت. تو قسمت جست و جو اسم ریچارد رو تایپ کردم. بعد از یکم انتظار نوشت که ریچارد فورد هیچ قراری نداشته... خوب خدا رو شکر. پس فقط شایعه بوده... خوشحال بودم که تا حالا با هیچکس رابطه ای نداشته...

دوباره رفتم تو صفحه ی فیس بوکش. خودشم آنلاین بود. آدرس ایمیلش گوشه ی صفحه بود. شمارم رو براش ایمیل کردم و تو فیسبوکش نوشتم به ایمیلت سر بزن و با من تماس بگیر...

پس چی! این همه پول بدم برای شوهر صوری یابی که چی بشه؟ خرجش گردن خودش...

یه ربع بعد با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم... آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

-بله؟

صدای بم و دل نشینی خیلی سلیس به فارسی گفت:

-سلام.. خودتی دایانا؟

-بله خودم هستم...

-خوشوقتم... خوشحالم که صداتو می شنوم.

-هم چنین.بهنتره بریم سر اصل مطلب...چون مکالمه راه دوره...

-بله.خب دایانا نظرت چیه؟

-راستش خیلی دو به شکم...

-می فهمم...باور کن من نیت بدی ندارم دایانا..این قدر اعصابم از شایعه ها خورد و داغونه که فقط آرامش می خوام..حتی اگه یه سال باشه...

-ولی من هیچ شناختی از شما ندارم..شما هم از من ندارین...

-دایانا اگه اجازه بدی من فردا با پدرت حرف می زنم.اگر رضایت دادن میام ایران برای خواستگاری...

-فیلمت چی؟

-فعلا برای دو هفته همه ی عوامل استراحت دارن چون پای نقش اول زن شکسته...

-یعنی آرامش این قدر مهمه که می خوام از اون سر دنیا بیای اینجا؟

-البته...خودت وقتی مشهور شدی می فهمی دایانا...یکی هم اینکه می خوام به یه هم وطن اون گوشه ی دنیا کمک کنم!

-پس فردا با همین شماره تماس بگیر...

-حتما..ممنونم که قبولم کردی.

-منم ممنونم...راستش نوشتن اون مطلب کار من نبود...

نخودی خندید:

-اوه دایانا هر چی بود خیلی سرگرم کننده بود...بذار پیام ایران راحت راجع بهش حرف می زنیم...خب پس تا فردا...کار نداری خانوم؟

-نه ممنون.

-خداحافظ...

و قطع کردیم.صمیمیت کلامش جوری بود که انگار سال هاست منو میشناسه...انگار نه انگار که غریبه ام و کیلومتر ها ازش دورم..از این خون گرمیش خوشم اومد...اصلا کاری نکرد که من بابت نوشته ی آبرو بر نگین شرمنده و معذب بشم...

حالا فردا یه چالش دیگه بود...قانع کردن مامان و بابا...اگه هم قبول می کردن دیدن خودش...نباید از روی یه صدا قضاوت می کردم..شنیدن کی بود مانند دیدن...

روز بعد حوالی ساعت یک ظهر همه دور هم نشسته بودیم و داشتیم فیلم می دیدیم که موبایل من زنگ خورد.دویدم سمت اتاقم و گوشی رو برداشتم.شماره ی ریچارد بود..

بدو بدو گوشی رو آوردم و دادم به بابا.پرسید:

-چرا جواب نمی دی دختر؟

-می دونم کسی که پست خطه با شما کار داره.

بابا متعجب گوشی رو گرفت و جواب داد:

-بله؟بفرمایید...

-خودم هستم...

بعد از چند دقیقه بابا سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد...قلبم ریخت...

-کجا؟آمریکا؟بعد چه جوری دایانا رو دیدین؟

-بله آقا..بسیار خوب...به شما اطلاع می دیم..بله...نه اصلا...قربان شما...خداحافظ...

مامان پرسید:

-کی بود داریوش؟

بابام رو کرد به من:

-ریچارد فورده کیه دایانا؟

دانیال داد زد:

-ریچارد فورده؟یعنی الان اون پشت خط بود؟

پدرم سرش رو تکیه داد.

دانیال با هیجان فریاد کشید:

-دایانای بد ذات...تو ریچارد رو از کجا دیدی؟

-خب..راستش از طریق فیسبوک دوست بودیم...بعد از یه مدت گفت ازم خوشش اومده...

مادرم:

- ندیده و نشناخته؟ اونم از اون سر دنیا؟

پدرم:

- الان اجازه می خواست تا بیاد ایران برای آشنایی بیشتر...

مادرم:

- بی خود.. دخترم رو بفرستم دیار غربت؟ اونم دست یه غریبه؟

دانیال:

- ای بابا نمی خواد بیاد عقد کنه که.. آشناییه...

مادرم:

- این هنرپیشه ها و خواننده های خارجی هزار جور دوست دختر و معشوقه دارن...

من:

- مامان ریچارد دورگه است... مادرش ایرانیه... اون به زندگی خانوادگی خیلی اهمیت می ده... اونم به حرمت مادرش و زندگی ساده ای که داشتن...

- بشنو و باور نکن.

پدرم:

- به هر حال این آشنایی ضرر نداره. اگه قصد این جوان چیز دیگه ای بود، هزار تا دختر رنگ و رنگ خارجی دور و برش ریخته بودن... اگه زن نمی خواست بلند نمی شد از اون سر دنیا بیاد ایران... دایانا بهش بگو می تونه بیاد...

مادرم:

- داریوش...

پدرم:

- خانومم این فقط یه آشنایی ساده ست. همین.

مامانم دیگه چیزی نگفت و من رفتم سمت اتاقم تا به ریچارد پیام بدم بگم بیاد... خوش حال بودم که پدر و مادر روشن فکری دارم... فعلا که همه چی داره خوب پیش می ره... تا ببینم بعد چی میشه...

الان دو ماه از اون روزا می گذره. یه ماه بعد از خبر دادنم به ریچارد، اومد ایران و محبت کل فامیل رو خرید.. مامانم که اول حسابی مخالف بود الان یه ریچارد می گفت هزار تا از دهنش می ریخت.. بابام هم تاییدش می کرد.. خوشبختانه ریچارد مسلمان بود و همین یه برگ برنده بود.. دانیالم که از اول راضی بود.. ریچارد کلی باهاشون حرف زد و راضیون کرد که تحت هر شرایطی مراقبمه و نمیداره شغلش اذیتم کنه... سالی یه بارم منو می یاره ایران... بابا و مامان راضی شدن...

اما بین خودم و ریچارد... ریچارد مثل عکساش جذاب بود و خیلی با شخصیت و مهربون.. اولین باری که با هم تنها شدیم تا صحبت کنیم گفت:

-خب دایانا... تو خیلی زیبا هستی... می تونی تو این مسابقه شرکت کنی... منم کمکت می کنم... من تا زمانی که اذیتم نکنی مهربونم... اما عصبانی که بشم توفان میشه...

-منم همین طورم... سالی دو بار عصبانی میشم اما اگه بشم آسمون و زمین رو بهم می زنم..

-دایانا.. به من اعتماد کن.. من و تو یه سال همخونه می شیم تا موقع شرکت در مسابقه... دو تا همخونه ی معمولی... دو تا دوست...

-البته.. من نمیدارم چیزی مانع هدفم بشه..

-خب خدا رو شکر...

از رفتارش خوشم می اومد.. مشخص بود که آدم متشخصیه... امروز قرار بود بریم محضر و عقد کنیم تا از اون ورم یه راست بریم فرودگاه.. تو این یه ماه کارام درست شده بود.. قرار شده بود که هویت من در اونجا به عنوان همسر ریچارد جعلی باشه و من لنز و کلاه گیس بذارم، اما با هویت خودم تو مسابقه شرکت کنم.. همه چیز مهیا بود...

مادرم صدام زد.. برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم.. بغض عجیبی گلومو گرفت... شاید دیگه هیچ وقت بر نمی گشتم...

لباسام سر تا پا سفید بود.. چمدونم رو برداشتم و اومدم از اتاق بیرون...

همه پایین منتظر بودن.. مامان با منقل اسفند، دانیال و بابام با لباس رسمی... قرار بود ریچارد رو تو محضر ببینیم...

با دیدن چشمای گریون مادرم و بغض بابا و دانیال تنم لرزید... تو دلم گفتم:

-خدایا خواهش می کنم کاری بکن که موفق بشم و گرنه یه عمر شرمنده ی این چشمای اشکی می مونم...

مامان رو بغل کردم و بوسیدم:

-دورت بگردم.. گریه نکن دیگه.. قول می دم هر روز از طریق وب باهات حرف بزنم...

-فدات..بشم...خوشبخت شی مادر...

از بغلش در اومدم و نگاهی به دانیال غمگین انداختم...محکم بغلش کردم...از روی شال موهامو بوسید..

-دلم برات تنگ میشه داداشی...

-منم همین طور خواهر قشنگم...

همین طور تو بغلش بودم که صدای بابا ما رو به خودمون آورد:

-بچه ها دیر میشه...ریچارد منتظره...

از هم جدا شدیم و من برای آخرین بار خونه ی پر از عشقمون رو نگاه کردم...تو راه در و دیوار شهر رو قورت دادم با نگام...چشم از اون همه زیبایی بر نداشتم تا رسیدیم به محضر.ریچارد جلوی در منتظرمون بود.یه دست کت و شلوار مشکی تنش بود با یه بلوز سفید..عینک آفتابی بزرگی رو چشمش بود که می گفت برای شناخته نشدن می زنه...بابام کلی جدی باهام حرف زده بود و منو از دردسرای زندگی افراد مشهور آگاه کرده بود...من شکایتی نداشتم چون باید عادت می کردم تا زمانی که خودم مشهور شدم اذیت نشم...بگذریم...

ریچارد بی نهایت خوشتیپ شده بود.با محبت اومد و همه رو بوسید...به من که رسید با لبخند گفت:

-به به...دایانا خانوم...چه کردین امروز...

لبخند زدم و با هم رفتیم تو.یه زوج جوون داشتن عقد می شدن...یه لشکر هم همراهشون بودن...شادی و عشق از نگاهشون می بارید...

بعد از اونا نوبت ما بود.همه از کم بودن تعداد افراد متعجب بودن..ریچارد محضر دار رو کشید گوشه ای و باهاش صحبت کرد..بعد از تموم شدن اومد کنارم نشست..عاقده شروع به خوندن خطبه کرد..دستم می لرزید..من تو غربت کسی رو جز خدا نداشتم...باید به همون توکل می کردم...مهریه ی من 1 سکه بود اونم به خواست خودم...احساس می کردم ریچارد با برآورده کردن رویای من،به اندازه ی کافی در حقم محبت می کنه...

سومین دفعه...دست گرمی دستم رو فشرد و نگام تو یه جفت چشم آسمونی گره خورد...نفس عمیقی کشیدم و با یک کلمه سر نوشتم رو برای همیشه تغییر دادم...

-بله....

با صدای ریچارد که صدام می زد از خواب پریدم:

-دایانا...دایان...بلند شو رسیدیم...

چشمامو به زور باز کردم و نالیدم:

-وای تو رو خدا ریچارد...خیلی خسته ام...

خنده تو صداش موج میزد:

-مگه دست منه دختر؟ داریم فرود میایم...بریم خونه بگیر بخواب...

با بدخلقی راست نشستم و نگاهی به ریچارد انداختم.بازم همون عینک گنده رو صورتش بود:

-ای بابا دل بکن از اون عینک...

با لبخند گفت:

-جدی؟ می خوای دل بکنم و همه بریزن سرمون؟

با بی حوصلگی رومو برگردوندم:

-اییییش...

بالاخره بعد از کلی دنگ و فنگ فرود اومدیم و رضایت دادن پیاده شیم...وقتی پام رو گذاشتم رو زمین احساس بهتری پیدا کردم...چی بود آخه...

ریچارد دستم رو گرفت و منو به سمت ورودی سالن اصلی کشید.اونجا هم تا دلتون بخواد بابت تحویل ساک معطلی داشتیم..بالاخره بعد از گرفتن وسایلمون از فرودگاه زدیم بیرون...

ریچارد تاکسی گرفت و دوتایی سوار شدیم.وقتی داشتیم تو شهر می رفتیم ریچارد پرسید:

-خب خانوم..شهر ما رو پسندیدی؟

-هنوز ندیده؟

-خب خوب نگاه کن...

به خیابونای شلوغ نگاه کردم...احساس می کردم میشه سردی آدما رو حتی از پشت شیشه های تاکسی هم حس کرد...هر کی راه خودشو می رفت...خیلی ساده و آروم و یک نواخت...

همین طور محو تماشا بودم که احساس کردم داریم از شهر خارج می شیم...رو کردم به ریچارد:

-ریچارد چرا داریم از شهر می ریم بیرون؟

-اینجا اکثر خونه های ویلایی تو حومه ی شهره عزیزم...

دیگه چیزی نگفتم و دل به جاده سپردم تا اینکه ماشین تو یه خیابون دراز پر از خونه جلوی یکی از اون خونه ها وایساد و ما پیاده شدیم...

خونه از دور قشنگ و تمیز به نظر میومد... دور تا دورش حصار داشت و یه باغ بزرگ پشتش... ریچارد پرسید:

- چگونه؟

- خیلی قشنگه...

لبخند زد:

- خوشحالم که خوشت اومده... خوش اومدی. بریم تو..

چمدون ها رو برداشتیم و جفتمون وارد خونه شدیم...

در رو باز کردیم و رفتیم تو. ریچارد چمدون ها رو کناری گذاشت و با دست به سمت راست اشاره کرد:

- این سمت اتاقها هستن و این ور هم پذیرایی و آشپزخونه. چهار تا اتاق داره که یکیش مال مهمونه و یکی مال خودم. از بین اون دو تا هر کدوم رو که دوس داری انتخاب کن.

راه افتادیم سمت اتاقا. در یکی رو باز کردم که دکورش زرشکی بود و خیلی قشنگ و نورگیر بود... دکور اتاق بغلی سفید بود اما زرشکیه بیشتر به دلم نشسته بود...

- من می رم تو اتاق زرشکی.

- هر جور میلته. اتاق حموم و دستشویی هم داره. یه دوش بگیر و اگه خواستی چرت بزن که بعدش باید با هم صحبت کنیم...

سر تکون دادم و با چمدونم رفتم تو اتاق. چمدون رو به دیوار تکیه دادم و بعد از در آوردن لباسم رفتم حموم...

بیرون که اومدم به شدت احساس سبکی و شادابی می کردم. گرد و خاک سفر از روم پاک شده بود...

دست کردم تو چمدون و یه پیراهن بلند نخی زرد ساده برداشتم و تنم کردم. رنگ زرد ملایم پیراهن با موهای قهوه ایم هماهنگی خوبی داشت. مو هامم خیس ریختم دورم. نمی دونم چرا قبل از حموم رفتن خیلی خسته بودم، اما حالا که حموم رفته بودم اصلا خوابم نمی یومد. حوصله ی چیدن وسایلمو هم نداشتم. تصمیم گرفتم برم تو خونه گشت بزنم...

فکر می کردم ریچارد خواب باشه اما وقتی رفتم تو حال دیدم با یه دست لباس راحتی و موهای خیس داره تلویزیون تماشا می کنه. سنگینی نگامو حس کرد که سرشو برگردوند و گفت:

- اه دختر تو خوابیدی؟

- نه.. تو چی؟

- نه زیاد خسته نیستم... منم تو هواپیما کم خوابیدم.. فکر می کردم خسته باشی...

-بودم ولی حموم خستگی رو از تنم در آورده.عجیب سبک شدم...

-عافیت باشه...خب اگه کاری نداری بشین حرف بزنیم.

نشستم رو میل روبروش.

-خب ببین دایانا جان...از این لحظه اینجا خونه ی تو هم هست..من کاری به کارت ندارم و تو آزادی در محدوده ی خودت هر کاری بکنی...من صبح ها از ساعت 10 تا 4 بعد از ظهر باید برم سر فیلم برداری.وقتی هم برگشتم با تو کار می کنم..

-چی رو؟

-کمکت می کنم و بهت آموزش میدم برای شرکت تو مسابقه...

-چی؟تو از کجا می دونی؟

-دایان من بیست و هشت ساله این جا زندگی می کنم...بلدم باید چی کار کرد...

-هنوز هفت ماه تا مسابقه مونده.

-یه ماه قبل از مراسم باید مسابقه ها رو انجام بدین.

-خب آخه هر روز تمرین؟یه خورده دور دور...خیر سرم بعد عمری اومدم صفا سیتی...

خندید و گفت:

-یه هفته گردش یه هفته تمرین...باشه شیطان خانوم؟

-حالا شد...ریچارد مسابقه ی بین دخترای آمریکایی کی برگزار میشه؟

-هنوز به طور قطع مشخص نیست اما فکر کنم دو هفته قبل از مسابقه ی اصلی.

-خب تموم شد؟

-من حرف دیگه ای ندارم...تو چی؟

-نه...

بعد هم بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه.گشتم بود.یه مرتبه به سرم زد شام درست کنم...

از همونجا داد زدم:

-ریچارد شام چی می خوری؟

-زحمت نکش یه چیزی می خورم...

-بگو دوباره کاری نشه...من الان می خوام درست کنم...

-هر چی میلته..فرقی نداره واسه من...

در یخچال رو باز کردم..خوشبختانه پر از وسیله بود...تصمیم گرفتم سوپ شیر و جو درست کنم...

درست کردن غذا حسابی طول کشید چون کلی گذشت تا من بتونم اسامی روی وسایل یخچال رو ترجمه کنم و بفهمم که چی هستن...بالاخره بعد از کلی دنگ و فنگ صدا زدم:

-ریچارد شام آمادست.

اومد و نشست سر میز...با دیدن سوپ چشمش برقی زد:

-به به چه کردی پرنسس دایانا...خدا یکی از این هم خونه ها زودتر نصیب ما می کرد...

-حرف زن بخور تا سرد نشده...

تو مدت شام خوردن،ریچارد راجع به فیلمش و کارایی که باید انجام بده حرف زد...بعد از خوردن شام با لبخند گفت:

-دستت درد نکنه خانومی..خیلی وقت بود با یکی دیگه غذا نخورده بودم..خیلیم خوشمزه بود..

-منم همین طور..ما همیشه تنها غذا می خوردیم..هر کی به هر کی بود واسه خودش...

-جدی میگی؟چرا؟

-وقتی من 12 ساله بودم و دانیال 17،همش غر می زدیم که ما الان ناهار یا شام نمی خوریم...دیرتر می خوریم...اون

قدر نق زدیم و گفتیم که مامان عصبانی شد و گفت هر کی هر وقت که دوست داره خودش می پزه خودششم می شوره...فقط اون و بابا با هم غذا می خوردن...

-سخت نبود؟اونم تو 12 سالگی؟

-اولش چرا ولی بعد عادت کردم..اوایل غذاهام افتضاح بود..یا شور بود یا سوخته..دانیال هم بهتر نبود..جفتمون به غلط

کردن افتاده بودیم..یه مدت بعد دانیال بهم پول می داد غذا بپزم...

-خب دیگه خانوم...کم کم چشمت داره دو دو می زنه از خستگی...ظرفا با من..تو برو بخواب...

-باشه..ممنون..شب بخیر..

-شب تو هم بخیر...تا فردا...

صبح روز بعد که بیدار شدم، اول یادم نمیومد کجام. بعد از نگاه کردن به در و دیوار یادم اومد. ساعت دیواری 11 صبح رو نشون می داد... اوه من چقدر خوابیده بودم...

از اتاق زدم بیرون. ریچارد رفته بود سر فیلم برداری... از قرار معلوم باید تا 4 بعد از ظهر یه جوری خودمو سر گرم می کردم...

اول تصمیم گرفتم خونه رو خوب بگردم. رفتم تو یکی از اتاقا. دکورش سفید مشکی بود و دیواراش پر عکس... از قرار معلوم مال ریچارد بود...

نگاهی به عکسا انداختم. عکسا مال خود ریچارد و پدر و مادرش بودن... مادرش یه خانوم خوشگل بود با چهره ای کاملاً شرقی و پدرش تو عکس یکم بد اخلاق به نظر می رسید...

-خیلی خوشگلن... نه؟

جیغ زدم و برگشتم. ریچارد بود. دستم رو روی قلبم که دوباره دیسکو گذاشته بود گذاشتم:

-وای این چه وضع اومدنه... مگه قرار نبود 4 بیای؟

دستاشو تو هم قلاب کرد:

-امروز کار بخاطر بارون کنسل شد... بهتر... در عوض من مچ یه خانوم خوشگل رو گرفتم...

چپ چپ نگاهش کردم ولی از رو نرفتم:

-آخی پدر مادرتن؟ یکم شبیه مادرتی...

اومد کنارم و ایساد و به عکس خیره شد و با صدای غمگینی گفت:

-آره... اونا فرشته بودن... هیچ وقت روزی که از پیشم رفتن رو یادم نمی ره... جلوی چشمم...

و دستش رو روی صورتش گذاشت... صداش می لرزید:

-از ماشین پیاده شدن تا من برم یه جا پارک کنم... داشتن از خیابون رد می شدن... از آینه می دیدمشون... ماشین

جفتشون رو زد و در رفت... در جا تموم کردن چون سرعت ماشین خیلی زیاد بود... 25 سالم بود... از اون موقع من موندم و یه دنیا تنهایی...

آروم دستم رو پشتش کشیدم:

-از فکرش بیا بیرون... خدا رحمتشون کنه... صبحانه خوردی؟

-آره مگه تو نخوردی؟

-نه من تازه بیدار شدم..هر چند دیگه الان می رم تدارک ناهار رو ببینم...

-باشه..منم یه کم به کارام می رسم...

رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن ماکارونی.حاضر که شد صداش زدم:

-ریچارد غذا حاضره...

وارد آشپزخونه شد:

-به به...چه عطری..چه بویی...

-نوش جان.

-دایان امروز بعد از ظهر کاری که نداری؟

-نه چطور؟

-اگه موافق باشیم کارا رو شروع کنیم...

-مسئله ای نیست...

بعد از تموم شدن ناهار و شستن دو نفری ظرفا،ریچارد از آشپزخونه یه صندلی آورد تو هال و گذاشت روبروی یک مبل.خودشم رو اون مبل نشست:

-خوب دایان فرض کن من داورم..تو هم شرکت کننده ای.اولین قسمت مصاحبه است.بیا بشین و انگلیسی حرف بزن...

نشستم رو صندلی و شروع به صحبت کردم که به فارسی این جوری می شد:

-سلام...من دایانا ثابت هستم..بیست و دو سالمه...از دیدنتون خوشحالم...

-نه نه دایان..تو باید بگی مدرک تحصیلت چیه..

زل زدم تو چشماش:

-من مدرک تحصیلی ندارم..تا دیپلم خوندم...

-چرا؟

-راستش رو بخوای من خیلی درسخون بودم..یعنی اگه می خواستم هفتم رو درس بذارم بی شک

دکتری،مهندسی،وکیلی چیزی می شدم...ولی نخواستم...از همون روز اول هدف من دختر شایسته شدن بود..

-پدر و مادرت...

-اونا براشون مهم نبود بچشون چی کاره بشه...می گفتن آیندت رو خودت بساز...هر چند که نمیداشتن من شرکت کنم...

-خوب این طرز فکر بدی نیست...می تونی از همین جملات استفاده کنی...بگی این تو تمام عمر رویای من بود و از این جور حرفا...می دونی باید نهایت سعیتو بکنی تا اونا رو تحت تاثیر قرار بدی و کاری کنی که باورت کنن...

دوباره شروع کردم و ریچارد بینش حرفامو اصلاح می کرد. آخر سر گفت:

-خوب خانوم...از فردا هر روز علاوه بر گرفتن درسای جدید درس روز قبلم تمرین می کنیم...باشه؟

-باشه..اگه دیگه کاری نداری من برم اتاقم وسایلمو مرتب کنم..

-بفرمایید شاگرد درس خون...

خندیدم و رفتم تو اتاقم...

-وای...ریچارد...تو رو خدا...بسه دیگه...نفس..نمونده..برام...

-تنبلی بسه دایان تازه چهل و پنج تا رفتی..تا شصت تاست...قرارمون که یادته...

-ول کن...ریچارد...من...دیگه...جون...ن مونده...برام...

-دایان عوض این همه حرف اگه تا الان رفته بودی تموم شده بود.

اشکم داشت در میومد.از ساعت پنج زور کرده بود که باید شصت تا دراز نشست برم تا آمادگی جسمانی و اندامم خوب باشه.دیگه نفس بریده بودم...جون تو تنم نبود:

-این پونزده تا رو به فردا اضافه کن...فردا هفتاد و پنج تا میرم...

-دایانا تو اونجا هم می خوای اینکار رو بکنی؟

-ریچارد به خدا شش ماه دیگه مونده...تازه یه ماه گذشته...

-بهونه نیار دایانا...تنبلی هم نکن.امروز رو می بخشم ولی از فردا نه...

-وای تو یه دونه ای...دیگه داشت گریم می گرفت..

-پاشو کم خودتو لوس کن دختر شایسته...پرنسس دایانا...

دستم گرفت و از رو زمین بلندم کرد و نشوند رو مبل:

-ریچارد؟

-بله؟

-من الان یه ماهه اینجام ولی به جز باغ هیچ جا نرفتم..تو بهم قول دادی منو یه هفته ببری گردش یه هفته باهام تمرین کنی..

-ببخش دایان جان ولی خودت می دونی که دو هفته دیگه اکران فیلمه..این هفته ها کارا خیلی فشرده بود...

-بهونه نیار ریچارد به خدا حالم داره از در و دیوار اینجا بهم می خوره.

بعد از یه خورده فکر گفت:

-باشه می برمت یه جای خوب..

با ذوق از جام پریدم:

-وای چه عالی...

اما یه مرتبه پکر شدم:

-اوه ریچارد باید صبر کنی برم دوش بگیرم...حسابی عرق کردم...

-لازم نکرده..جایی که می ریم هم جنب و جوش داره دوباره کاری میشه.

-ریچارد به خدا...

-ول کن دایان یه آب به دست و روت بزن و چهار تا پیس اسپری!تموم!

و نگاهی به صورتم کرد:

-از فردا باید ماسک بذارم رو صورتت..

-چی؟

-همین که شنیدی...باید روز مسابقه پوستت شفاف باشه...

-ریچارد من و تو که دو ماه قبل از مسابقه جدا می شیم...

-فدای سرت...هر روز سر می زنم بهت و ماسک میذارم...

-راستش تو خیلی خوبی..چه جوری جبران کنم؟

-اونم به موقعش خانوم...معامله دو طرفست.حالا هم برو آماده شو...

-ریچارد اگه اون عینک گنده رو بزنی رو صورتت نمیام.

-نترس عزیزم...جایی که داریم می ریم کسی حواسش به ما نیست...اگه هم بود جهنم و ضرر..دوتا امضائه و عکس دیگه!

-منم باید لنز و کلاه گیس بذارم؟

-نه...من هنوز نگفتم که ازدواج کردم...بذار شایعه بسازن...من و تو که واقعیتو می دونیم...

-حالا کجا هست اینجا؟

-اونش دیگه سورپرایزه پرنسس...برو لباس پیوش هوا تاریک بشه لطفی نداره...

رفتم تو اتاق و بعد از شستن دست و روم،یه بلوز آستین بلند ساده و یه شلوار جین پوشیدم.موهامم باز ریختم دورم.هم زمان با من ریچارد هم از اتاق خارج شد.یه تی شرت مشکی و شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود.سر تا پامو نگاه کرد:

-دایان برو یه شلوار راحت پیوش موها تم ببند...

-ای وای چرا؟

-دایان حسابی جنب و جوش داره..عرق می کنی...

-آخه کجاست اینجا؟

-دایان برو حاضر شو دیر میشه...

غر غر کنان رفتم یه شلوار گرمکن سفید پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و زدم بیرون..ریچارد منتظرم بود.دوتایی اومدیم بیرون و بعد از سوار شدن تو ماشین راه افتادیم...

تو راه که بودیم پرسیدم:

-ریچارد کجا داریم می ریم؟

-ای بابا یه خورده صبر کنی می فهمی دایان جان..

-نمیشه..تو شاخک های منو تحریک کردی..

-شاخک؟

-شاخک های فضولی..

قهقهه زد و گفت:

-وروجک...بذار تحریک بمونن...

-آههه اذیت نکن دیگه...

-دایانا جان صبر...

-خیلی بدجنسی.

رومو برگردوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. رفتیم و رفتیم تا اینکه ریچارد جلوی یه پارک ایستاد:

-ریچارد؟ این همه کولی بازی و سورپرایز می کنمت همین بود؟ پارک؟

-چند ماهه به دنیا اومدی دایانا خانوم؟ این یه پارک معمولی نیست...

-مسخره بازی در نیار ریچارد بیا بریم یه جای درست درمون...

کمر بند ایمنیش رو باز کرد:

-پیاده شو...اگه خوشت نیومد میریم جای دیگه...

پیاده شدیم. جلو اومد و دستم رو گرفت و با هم وارد پارک شدیم...

پارک بزرگ و قشنگی بود که نه زیاد شلوغ بود و نه زیاد خلوت...قدم زنان دنبال ریچارد می رفتم تا که رسیدیم به انتهای پارک..ریچارد با دستاش چشمامو پوشوند:

-آی چی کار می کنی؟

-آروم راه برو دایان...

آروم آروم راه رفتیم تا که بالاخره ایستادیم و ریچارد دستش رو از جلوی چشمام برداشت...

یه زمین خیلی بزرگ بود که برای لی لی جدول بندی شده بود..یه ناحیه قرار داشت که روش سنگ ریخته شده بود و خانواده های سه نفره،چهار نفره و یا حتی دو نفره مشغول خنده و بازی بودن...

با ذوق رو کردم به ریچارد:

-وای ریچارد این معرکه است...

لبخند مهربونی زد:

-دوست داری؟

-آره خیلی...

دستشو گرفتم و کشیدم سمت یکی از جدول های خالی.سنگی برداشتیم و قبل از اینکه شروع کنیم من دستامو به کمر زدم:

-برو فاتحت رو بخون آقا ریچارد...کارت ساختست...

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه...نفله..

-بی ادب.اصلا شرط.

-سر چی؟

-بازنده باید هر کاری رو که برنده می گه انجام بده.

-قبول.

-پس شروع...

شروع کردیم.خوشبختانه من تمرکز زیاد بود و از پشش بر می اومدم.دیگه کار به جایی رسید که من خونه ی شماره ی ده بودم و ریچارد شماره ی شش...عرق از سر و روی جفتمون می ریخت...نوبت من بود:

-نمی تونی زور نزن...

-خیلی هم می تونم آقا...

انداختم و سنگ دقیقا رو شماره ی ده وایساد.جیغ کشیدم:

-خودشه..همینه...

پریدم و لی لی کنان سنگ رو برداشتم.ریچارد دستی به گردنش کشید:

-اوه باشه تو بردی...جایزه چی می خوای؟

-راستش ریچارد من برای مسابقه ی استعداد تصمیم دارم گیتار بزنم.برام می خری؟

-حتما عزیزم...بذار نوبت تمرین اون قسمت برسه..

-مرسی ریچارد تو خیلی خوبی.الان چی کار کنیم؟

-الان میریم یه رستوران درجه یک تا دایان خانوم یه غذای مقوی بخوره..

-مثل؟

-سوپ سبزیجات...

نالیدم:

-وای تو رو خدا ریچارد..

-حرف نباشه دایان..برای سلامت پوستت لازمه...چربی و فست فود رو بذار کنار...

-نه...

-مگه تو هدفث همین نیست؟

-چرا ولی...

-ولی و اما و اگر نداره.یا میریم رستوران یا خودت می پزی.

لب ورچیدم:

-باشه.بریم رستوران.

قیافم رو که دید مهربون شد.دستم رو گرفت و گفت:

-دایانا خانوم من اگه میگم بخاطر خودته عزیزم...وقتی تمام هدفث همین بوده نباید شکست بخوری...چون اونجوری

تموم آیندت تباه میشه و زحماتت یه هدر می ره...

آهی کشیدم:

-باشه من کاری ندارم..بریم...

و دوتایی راه افتادیم تا بریم رستوران.اون شب غذا بد مزه بود،اما ریچارد خیلی خوب و مهربون بود..خدا و کیلی بودن

باهاش لذت بخش بود،چون آدم راحت و خون گرمی بود و محبت ها و توجه هاش بهم حس شیرینی می داد...حس

داشتن یه تکیه گاه...یه حس خوب ولی موقت...

آواتار من رو دیدین؟

این چهره ی دایاناست...

که البته خود واقعیش هم اسمش اولیویا کولیو هستش و تو مسابقه ی دوشیزه ی جهان اول شده...از کشور آمریکا.

اینم از دایان خانوم..از نظر من که قیافش بد نیست...نظر شما چیه؟تو صفحه ی نقد بگین...

رو تختم نشسته بودم و از طریق لپ تاپ ریچارد داشتم با نگین چت می کردم.صبح با مامان اینا هم حرف زده

بودم..اونها هم خوب بودن...

...آره...

اومد تو اتاق و نشست کنارم:

-نگین خوب بود؟

-آره اونم خوبه...

-دایان برای امشب برنامه ای که نداری؟

-نه والا...من که از صبح تا شب اینجام...

با شرمندگی خندید:

-بیخش خانومی..دیگه تموم شد..از این به بعد تا پیشنهاد بعدی هر روز ور دلتم...

-جدی؟فیلم برداری کی تموم شد؟چرا بهم نگفتی؟

-پریروز...خواستم امشب غافلگیرت کنم...امشب اکران فیلمه.

-وای چه عالی...خوب چرا نمی ری؟

-چون می خوام با هم بریم...امشب می خوام به همه معرفیت کنم.

-وای مطمئنی ریچارد؟

-البته..دیگه تقریبا دو ماه می گذره...

-وای عالیه...

-پس آماده شو...

بلند شدم تا لباسم رو آماده کنم.ریچارد هم رفت بیرون تا لباس بپوشه...

لباسم یه پیراهن تا روی زانوی آبی تیره با یه کمر بند مشکی بود که به لنتز آبی و موهای مشکیم که کلاه گیس بود میومد.لباس رو پوشیدم،آرایش ساده ای با سایه ی آبی کردم و لنز و کلاه گیس رو که موی مشکی بلند بود گذاشتم..

خیلی چهرم عوض شده بود..نمی تونستم بگم زیباترم یا نه..کیف دستی ست لباسم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

ریچارد هم با یه دست کت و شلوار مشکی و موهای مرتب اومد بیرون.با دیدن من چشماش گشاد شد:

-وای دایانا چقدر تغییر کردی دختر...

-آره...ولی اون جووری بهترم نه؟

لبخندی زد:

-هر دو جور قشنگی، ولی اون دایانای ساده دل نشین تره...

از تعریفش دلم خیلی ویلی رفت و نیشم باز شد. لبخندش پهن تر شد:

-آماده ای؟ راننده منتظر مونه..

-آره بریم...

در رو بستیم و به همراه دو تا بادی گارد غول پیکر سوار لیموزین مشکی جلوی در شدیم...

ماشین بالاخره نگاه داشت و من و ریچارد جلوی یه فرش طویل قرمز رنگ پیاده شدیم...

از همون اول هیاهوی زیادی به پا شد... فلاش دوربین ها داشت چشمم رو کور می کرد... دستم رو جلوی چشمم گرفتم..

ریچارد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و در گوشم گفت:

-دایان جان دستتو بردار سوژه می شیم.. باید برای آینده عادت کنی عزیزم.. چشمت عادت می کنه..

دستم رو به زور از جلوی چشمم برداشتم. در طول اون فرش دراز و طویل قدم می زدیم و ریچارد هر از گاهی دست

تکون می داد و خبر نگارا عکس می گرفتن... منم سعی کردم لبخند بزنم تا فردا پس فردا عکسم عین میمون نره

دست ملت...

همین طور که داشتیم می رفتیم چند تا دیگه از بازیگرای فیلم رو دیدیم که اونا هم سرشون به عکس و امضا شلوغ

بود... یکی از اون مردا که بعد فهمیدم نقش مقابل ریچارده با همسرش به طرفمون اومد:

-سلام ریچارد عزیز... چه خبرا؟

و بعد نگاهی به من کرد:

-خانوم رو معرفی نمی کنی؟

ریچارد دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-همسرم دایانا فورد...

مرد با شگفتی پرسید:

-همسرت؟ تو کی ازدواج کردی؟

-دو ماهی میشه...

- دو ماه؟؟؟ اون وقت تو الان میگی؟ امان از دست تو ریچارد..

- خودت می دونی که حوصله ی حاشیه و فضولی خبرنگارا رو ندارم... بی سر و صدا ازدواج کردیم...

مرد رو به من کرد:

- خوشبختم خانوم... من ادموند لوئیز هستم... ایشون هم همسر ماریان...

چشمم به ماریان افتاد. ماریان بسیار کوتاه قد و لاغر بود با چشمایی سبز و ریز و موهای بور وز. اصلا به ادموند که قد بلند و درشت هیکل بود نمی اومد.. کما اینکه موهای ادموند مشکی هم بود...

با جفتشون احوال پرسى کردیم و چند تا عکس انداختیم و سر ریچارد به امضا گرم شد... تو اون مدت ماریان و من با هم گپ زدیم...

ماریان منشی مطب دندان پزشک ادموند بود.. ادموند رو همونجا می بینم و از هم خوششون میاد و ازدواج می کنن.. الان دو سال از ازدواجشون می گذشت...

من هم گفتم که خانه دارم و انگلیسی هستم... گفتم که ریچارد و من تو کشتی ای که باهاش میومدیم آمریکا آشنا شدیم (آره جون خودم) و بعد از آشنایی بیشتر ازدواج کردیم...

بعد از کمی صحبت ماریان بقیه بازیگرا رو معرفی کرد... ناگهان چشمم به زنی قد بند تو یه لباس دکلمته ی قرمز افتاد:

- ماریان اون کیه؟

- الین ترنر.. بازیگر نقش مقابل ریچارد...

الین قد بلندی داشت، باریک اندام بود و بینی عملی. موهای مشکیش رو لخت دورش ریخته بود و پوستش گندمی بود.. ماریان دختر بور سفید و با نمکی رو که مشغول عکس گرفتن با طرف دارانش بود رو نشونم داد:

- اینم سوزان الیس.. نقش مقابل ادموند..

برخلاف الین سوزان به دلم نشست. مشغول حرف زدن در مورد فیلم شدیم که دیدم الین و سوزان دارن میان سمتون...

سوزان صمیمانه ماریان رو بوسید و کنجکاوانه من رو نگاه کرد:

- عزیزم... من تا به حال شما رو ندیدم...

خندیدم و گفتم:

- حق دارین.. من همسر ریچارد هستم.. دایانا..

چشمای سوزان درخشید و خواست چیزی بگه که الین با صدای گوش خراشی پرسید:

-مگه ریچارد ازدواج کرده؟

سرم رو با غرور بالا گرفتم:

-بله..دو ماه پیش..

با حالت تحقیر آمیزی نگام کرد:

-پس چرا مخفی کرده؟لابد راضی نبوده به این ازدواج...

عجب وقاحتی..سوزان با اخم گفت:

-این چه حرفیه الین؟خودت خوب می دونی که ریچارد از حاشیه و سر و صدا متنفره...نمی خواست رسانه ها حمله ور

شن به عروسیش...

-به هر حال از نظر تو عجیب نیست سوزان؟

با عصبانیت گفتم:

-عجیب یا غیر عجیب همینه که هست..

دستی دور کمرم حلقه شد:

-عزیزم با همکارای من آشنا شدی؟خانوم ترنر و خانوم الیس...

-آره عزیزم..اتفاقا کلی هم تعجب کرده بودن از ازدواج یه هویی ما...

نگاهش رو تو صورت الین کوبید..انگار فهمیده بود که اون زخم زبون زده...

-تعجب نداره خانومم...من از سر و صدا و اعلام عمومی متنفرم...مگه هر آدم عادی ای ازدواج می کنه جار می زنه؟

الین پرید وسط حرفش:

-ما آدم عادی نیستیم آقای فورد..

-شما رو نمی دونم خانوم اما من کاملا عادیم...شهرت هیچ وقت منو عوض نمی کنه..الانم باید بریم تو سالن که فیلم

شروع میشه...

و بعد جلوی چشمای خشمگین الین بازوم رو گرفت و منو با خودش برد...

رو صندلی های ردیف اول نشستیم.رو کردم سمت ریچارد:

-ریچارد...چرا الین با من بده؟

-با تو بد نیست عزیزم...با من زیادی خوبه...

-جدی میگی؟

-آره..

-خب این جوری که..

دستم رو محکم گرفت:

-تا وقتی من هستم نترس عزیزم..من کنارتم..

یه حس شیرین قلبم رو پر کرد..لبخندی زدم و سکوت کردم...

بقیه ی بازیگرها و عوامل از جمله کارگردان و تهیه کننده و نویسنده اومدن نشستن و با تک تک شون احوال پرسی کردیم.همشون خیلی متعجب شدن و حتی چند نفر فکر کردن داریم شوخی می کنیم...

فیلم شروع شد و انصافا فیلم قشنگی بود...تو اون فیلم الین نقش نامزد ریچارد رو داشت اما خوشبختانه خبر خاصی نبود..بیشتر شبیه خواهر و برادر بودن تا دو تا عاشق..فیلم که تموم شد ریچارد در گوشم پرسید:

-فیلم چطور بود عزیزم؟

لبخندی به روش زدم:

-محشر بود...خسته نباشی...

ادموند یک مرتبه پرید وسط صحبتمون:

-زوج عاشق،پاشین یه بسته قرص سر درد بخورین.

با استفهام نگاهش کردم:

-چرا؟یه بسته؟

به جای اون ریچارد جواب داد:

-کنفرانس مطبوعاتی عزیزم...قراره کلی ازمون سوال بشه...

بعد در گوشم گفت:

-باید قوی باشی خوب؟!این رسانه ها بد جور حمله می کنن...

سرم رو تکیه دادم و دوتایی بلند شدیم و به دنبال ادموند رفتیم تو یه سالن بزرگ با چند تا در. ادموند به دری اشاره کرد:

-این مال شماست...

ریچارد تشکری کرد و دستش رو پشت کمرم قرار داد و در رو باز کرد...

تو اون اتاق دوتا صندلی بود، یه میز بزرگ که روش چند تا میکروفون بود و یه عالمه خبرنگار و عکاس که به محض ورودمون شروع به عکس گرفتن کردند... وقتی نشستیم سوالا شروع شد... من گوش می دادم و ریچارد جواب:

-آقای فورد ایشون واقعا همسر شما هستن؟

-بله.

-چطور شد که ازدواج کردین؟

-بقیه چطور ازدواج می کنن؟ ما هم همون طور.

-چرا مخفی کردین؟

-این سوال شخصیه...

-همسرتون هم بازیگرند؟

-خیر..

در این هنگام یه خبرنگار پرسید:

-چقدر دوستشون دارین؟

ریچارد زل زد به چشم، لبخندی زد و گفت:

-دایانا عشق منه.. دوستش ندارم می پرستمش...

خیره موندم به چشماش... این دیگه زیاده روی بود... ته دلم می دونستم داره نقش بازی می کنه اما اون چشمای آبی...

اه دایان از فاز هندی بیا بیرون. خودت می دونی که نباید وابسته بشی بهش. حتی اگه حسی هم داشته باشه تو باید خنثاش کنی.. نباید خودت رو پاگیر کنی. به روایات فکر کن دایان... به هدف...

-باریکلا... پنجاه و شش، پنجاه و هفت، پنجاه و هشت، پنجاه و نه، شصت... عالی بود دایان... خسته نباشی...

بخش شدم رو زمین:

-وای جونم در اومد...آخ...

دستشو دراز کرد سمت:

-پاشو دایان..پاشو باید طناب هم بزنی...

-بابا یه خورده امون بده نفسم بیاد سر جاش..

-تنبلی موقوف...بلند شو...

دستشو گرفتم و ایستادم.طناب رو به دستم داد..کرنومتر رو گرفت تو دستش:

-آماده ای؟

-آره..

-حاضر...برو...

شروع کردم به طناب زدن و بالا و پایین پریدن...این تمرین ها آخرش منو می کشت...هر چند که دیگه کار هر روزم

شده بود..بعد از اون فیلم هنوز به ریچارد پیشنهاد دیگه ای نشده بود و همین باعث شده بود دائم کنارم باشه...هر

چند روز یه بار می رفتیم دور دور..باهاش خوش می گذشت..خیلی خوب بود...

-آفرین پرنسس..تموم شد..رکورد شکوندا..دو دقیقه و سی و هفت ثانیه..

سرمو با غرور بالا گرفتم:

-ما اینیم دیگه...زرنگ و قوی...

لپمو کشید:

-خیلی خوب و روجک شیطون...پاشو بریم تو باغ کارت دارم...

-چی کار؟

-باز شروع کردی دایان؟ تو اول بیا بریم...

-خیلی خوب...

از روی میز سوت رو برداشت و گردنش انداخت:

-هوی ریچارد داری خطرناک میشیا...

-این انرژیو بذار اونجا تخلیه کن و روجک..

رفتیم ته باغ ایستادیم...ریچارد سوت زد و گفت:

-بدو دایان..

-وا مگه من سگم میگی بدو؟

قهقهه ای زد:

-دایانا اینم جزو تمرینته...بدو دختر خوب...

-اه اینجوری نگو دیگه یاد تعلیم دهنده ی سگ می افتم...

و شروع کردم به دویدن دور باغ..ریچارد هم پا به پام می دوید:

-از بینی نفس عمیق بکش دایان...نرم بدو...آفرین...نفس...بدو..پیر، ب شین، پاشو،

بعد از چند دور دویدن ایستادم و دستم رو گذاشتم رو قلبم:

-دیگه کافیه..بسه...

ایستاد کنارم و در حالی که درجا می زد گفت:

-یهو واینستا پهلوهات می گیرن...درجا بزن...

نرم نرم درجا زدم...

-خب حالا که نفست جا اومده بیا بریم به عصرانه ی خوب بخوریم...

فکری تو ذهنم جرقه زد:

-ریچارد؟

-جانم؟

-میای کیک درست کنیم؟

-چاق میشی دایان...

-من که نگفتم کیک خامه ای..خواهش خواهش..

خندید و موهامو بهم ریخت..

-اوکی راه بیفت...

-مرسی ریچارد..تو بهترین مربی دنیایی...

دوتایی رفتیم تو آشپزخونه و مواد لازم و قالب رو دز آوردیم. کیک درست کردیم عالی بود... شروع کردم حرف زدن:

-خب اول مواد لازم رو می ریزیم تو یه ظرف...

ریچارد کنارم ایستاد:

-بعدش؟

-بزار من بریزم..

-بعدش؟

-اه رو اعصابم نرو ریچارد..

با لبخند شیطونی گفت:

-بعدش؟

-کوفت..

-بعدش؟

-اهههههه

صداش از زور خنده می لرزید:

-بعدش؟

عصبی شدم و بسته ای رو که دم دستم بود محکم کوبیدم تو سرش.. بدون اینکه بفهمم توش چیه...

بسته پاره شد و محتویاتش تو هوا پخش شد... ابر سفیدی صورتش رو محو کرد... اوه اوه آرد بود..

یه مقدار آرد رفت تو حلقم... نگاهی به ریچارد که سرتاپاش سفید بود انداختم... خنده و سرفه قاطی شد از دیدن قیافه

ی هاج و واجش... یه خودش که اومد اخم وحشتناکی کرد:

-دایان می کشمت...

-نمی... تونی...

اومد سمتم که بگیردم ولی من جیغ زدم و پریدم بیرون.. داد زد:

-جرئت داری وایستا..

در حالی که می دوییدم گفتم:

-عمر...

چیزی نمونده بود بهم برسه که تعادل رو از دست دادم و با شکم محکم خوردم زمین... ریچارد هم که پشتم بود پاش گرفت به پام و محکم افتاد روی کمرم... از درد نفسم تو سینه حبس شد. جیغ کشیدم:

-آی.. تو رو خدا.. پرس شدم ریچارد.. تو خدا پاشو...

سریع بلند شد و نشست کنارم:

-خوبی دایان؟ ببخش.. تعادل رو از دست دادم..

-لهم کردی ریچارد.. چند کیلویی آخه؟

-هشتاد و پنج..

-آی.. مادر..

دستم رو گرفت:

-پاشو..

اومدم پاشم که کمرم تیر کشید.. جیغ زدم:

-آی... کمرم...

آروم و با احتیاط من رو نشوند:

-صبر کن برم برات پماد بیارم...

-همینم مونده... خودم می زنم..

-لج نکن..

دستش رو کشیدم که نگاش به صورتم افتاد.. زدم زیر خنده که گفت:

-چی شد؟ تو که داشتی از درد می مردی؟

-زبونتو گاز بگیر.. قیافت خیلی با حال شده...

خودشم خندش گرفت:

-حیف که زمین خوردی و گرنه تلافی می کردم...

دست انداخت زیر بازوم و آروم منو برد تو اتاق.. منو نشوند رو تخت:

-بشین من برم پماد رو بیارم...

این و گفت و رفت.بعد از چند دقیق برگشت:

-مطمئنی که می تونی؟

-آره بابا..

-خیلی خوب..فقط مالیدی کمرت رو ببند و استراحت کن تا من برم کیک رو درست کنم...

با چشمای گرد نگاش کردم:

-مگه تو بلدی؟

غش غش خندید:

-بله که بلدم..

مشت کوبیدم به بازوش و جیغ زدم:

-پس واسه چی هی رو اعصاب من رژه می رفتی؟هان؟

لپمو کشید:

-حرص نخور..من رفتم..

غر زدم:تلافی می کنم...

قهقهه زد و رفت بیرون...پماد رو مالیدم و با شالی دور کمرم رو بستم و دراز کشیدم..از اونجایی که خیلی خسته بودم سریع خوابم برد...

دراز کشیده بودم سر تختم و داشتم کتاب می خوندم که صدای در اومد و پشت بندش ریچارد گفت:

-دایان؟بیداری؟می تونم بیام تو؟

-آره...بیا..

ریچارد در و باز کرد و با یه کاسه و یه ظرف که توش قاشقی هم بود اومد تو.خودم رو بالا کشیدم و نشستم.اومد کنارم نشست.کتاب رو بستم و گوشه ای گذاشتم...تو ظرفو نگاه کردم.پر از پوست خیار بود و یه کاسه ماست..پرسیدم:

-چی شده؟اینا دیگه چین؟هوس ماست و خیار کردی؟

-نخیر خانوم..می خوام رو صورتتون ماسک بذارم..

-بی خبال ریچارد..

-دایانا لوس نشو..برای شادابی پوستت لازمه...دراز بکش بمالم به صورتت...

دراز کشیدم و ریچارد ست به کار شد و ماست رو می مالید به صورتم..تو همون حال پرسید:

-دایانا من بعد از ظهر برای کاری می رم بیرون..چیزی لازم نداری؟

-نه...ولی نمیشه منم بیام؟

-نه..ولی قول می دم در اولین فرصت بریم یه گردش حسابی..

چند تا پوست خیار رو صورتم گذاشت و دوباره ماست رو مالید...خیلی با دقت و وسواس می مالید..با خنده گفتم:

-ریچارد..اون قدر با حوصله و دقت کار می کنی که آدم فکر می کنه داری رو کیک خامه می مالی..ول کن بابا..

اونم خندش گرفت و روی موهامو بوسید:

-پاشو کیک کوچولو..تموم شد..

چشمامو باز کردم و صورتم رو توی آینه ی میز آرایش دیدم:

-وای ریچارد این دیگه چیه شدم شکل هیولا..

-دایان مگه اولین بارته؟

-نه من در دوران نوجوانی که جوشای وحشتناک می زدم هم از این کارا می کردم..البته فقط ماست می مالیدم...خیلی

خنکه احساس با حالی داره..

-کیف کن..تا نیم ساعت دیگه نشورش خب؟دیگه سفارش نکنما...

-خیلی خوب بابا حساسیتی که تو داری مامانا سر درس خوندن بچه هاشون ندارن...

لبخندی زد و گفت:

-چه کنیم دیگه...یه دایان خانوم شایسته بیشتر نداریم که...

بعد هم بلند شد:

-من دارم می رم...کاری نداری؟

-نه..مواظب خودت باش...

-خداحافظ..

در رو بست و من غرق لذت، مشغول خوندن بقیه ی کتابم شدم..

بعد از نیم ساعت رفتم حموم و یه دوش طولانی گرفتم... آخیییش حسابی چسبیدا...

وقتی اومدم بیرون و می خواستم لباس بیوشم ریچارد دوباره در زد:

-دایان؟ هستی؟

-آره ولی نیا تو.. کی اومدی؟

-یه ده دقیقه ای میشه.. لباس پوشیدی بیا کارت دارم...

-اوکی.

یه دست بلوز شلوار مشکی تنم کردم و اومدم بیرون که ریچارد یه مرتبه از اتاقش زد بیرون..

-سلام.

-سلام به روی ماهت... می بینم که سرخ و سفید شدی.. یه حموم جانانه گرفتی نه؟

-آره.. کارم داشتی؟

دستشو گذاشت روی چشمام:

-من نه، ولی یه سورپرایز خوشگل کارت داره...

آروم و با احتیاط قدم بر می داشتم در حالی که از کنجکاوی جونم به لب رسیده بود... فکر کنم رسیدیم به هال.. ریچارد دستش رو برداشت.

-چشماتو باز کن دایانا..

چشمامو باز کردم. درست در وسط هال یه گیتار خوشگل با یه روبان صورتی رو سه پایش بود...

با شادی جیغ زدم و ناخودآگاه گونشو بوسیدم:

-وای این محشره ریچارد.. مرسی..

دستی به گونش کشید:

-قابلتو نداره پرنسس.. یادم باشه بازم غافلگیرت کنم...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

-نمی خوای برام اجرا کنی؟ باید سر مسابقه ی استعداد هم تمرین کنیما...

با ذوق دوییدم سمت گیتار و روبانش رو باز کردم.نشستم رو مبل و گیتار رو گرفتم تو بغلم.ریچارد هم روبروم نشست.آهنگی رو که خیلی دوست داشتم و تصمیم داشتم اگه یه روز تو این مسابقه شرکت کردم بزنمش رو شروع کردم:

I'd never gone with the wind

هرگز نمی خوام برباد رفته باشم

Just let it flow

فقط اجازه بده جریان داشته باشه

Let it take me where it wants to go to

بذار منو به جایی که میره ببره

You open the door

تو در رو باز می کنی

There's so much more

چیزای بیشتری هست

I've never seen it before

که من هرگز ندیده بودم

I was trying to fly

سعی می کردم پرواز کنم

But I couldn't find wings

اما نمی تونستم بال ها رو پیدا کنم

But you came along and you changed everything

اما تو اومدی و همه چیز رو تغییر دادی

[Chorus:]

You lift my feet off the ground

تو پاهای منو از روی زمین بلند کردی

You spin me around

منو به اطراف بردی

You make me crazier, crazier

تو منو دیوونه می کنی

Feels like I'm falling and I am lost in your eyes

احساساتم مثل این هستن که سقوط کردم و تو چشمت گم شدم

You make me crazier, crazier, crazier

تو منو دیوونه می کنی

I've watched from a distance as you made life your own

تو رو از دور نگاه می کردم زمانی که زندگیت رو می ساختی

Every sky was your own kind of blue

هر اسمون رو با یه رنگ خاص از آبی میدیدی

And I wanted to know how that would feel

و می خواستم بدونم این چه احساسی به من می ده

And you made it so real

و تو اینو برای من واقعی کردی

You showed me something that I couldn't see

تو چیزی رو به من نشون دادی که هیچ وقت نمی تونستم ببینم

You opened my eyes

چشمای منو باز کردی

And you made me believe

و کاری کردی که باور کنم

[Chorus]

Baby you showed me what living is for

عزیزم تو بهم نشون دادی واسه چی زندگی می کنیم

I don't wanna hide anymore

دیگه نمی خوام پنهان بشم

You lift my feet off the ground

تو پاهای منو از روی زمین بلند کردی

You spin me around

منو به اطراف بردی

You make me crazier, crazier

تو منو دیوونه می کنی

Feels like I'm fallin' and I am lost in your eyes

احساساتم مثل این هستن که سقوط کردم و تو چشمت گم شدم

You make me crazier, crazier, crazier

تو منو دیوونه می کنی

Crazier, crazier, crazier

تموم که شد، ریچارد دست زد و با لبخندی گفت:

–عالیه دایانا...فقط نت آخر رو بیشتر بکش..

و خودش خوند:

You make me crazier

عجب صدای بم فوق العاده ای...

–تو هم صدات قشنگه ها شیطان، رو نمی کنی..

–اختیار داری. پس رو همین کار کنیم؟

–نه یه کار دیگه هم بلدیم...

–چی؟

–اون دیگه سورپرایزه..!این همه تو منو سورپرایز کردی یه دفعه هم من بکنم...

-اوه اوه شیطون شدی خانوم...

-بازم ممنونم ریچارد.

-خواهش می کنم..وظیفه بود..

-من برم موهامو خشک کنم..

-برو عزیزم..

موهامو خشک کردم و با کلیپس بالای سرم جمع کردم.اومدم تو آشپزخونه که سیب بخورم که ریچارد صدام زد:

-دایان یه لحظه میای؟

سسبب رو برداشتم و اومدم پیشش.داشت با لپ تاپش ور می رفت.نشستم کنارش و پرسیدم:

-چیزی شده؟

-یه صفحه تو فیسبوک برات باز کردم..

-ممنون ولی من که داشتم..

-نه این مخصوصه...وقتی رفتی مسابقه باید تجربه هاتو به اشتراک بذاری برای مسابقه ی بیشترین طرفدار مجازی دیگه...

-آره ولی من خودم بلد بودما...

-من بیشتر بلدم..

-خیلی خوب بابا خود شیفته..

-شام چی میخوری؟

-خیلی خستم ریچارد..چون ندارم...

-من که نگفتم تو درست کن..خودم می کنم..تو فقط بگو چی می خوری...

-فرق نمی کنه...

-باشه...لپ تاپو خاموش کنم یا می خوایش؟

-بده من..

لپ تاپو گذاشت سر پام.یه کم تو نت چرخیدم.نیم ساعت بعد با دو تا ساندویچ پیداش شد...

-مرسی.. خسته نباشی حالا چی هست؟

-مرغ.

گازی به ساندویچ زدم...خوشمزه بود ولی پر از سبزیجات...

-وای ریچارد تا این چند ماه تموم بشه فکر کنم پوست من سبز بشه..

-خودت می دونی که مفیده برات..خوش مزست؟

-آره..دستت درد نکنه..

شام رو که خوردیم گفتیم:

-ریچارد؟تو لپ تاپت فیلم نداری ببینیم؟

-چرا دارم..

-پس بذار دیگه..

فیلم شروع به پخش شدن کرد..فیلم قشنگی بود اما چشمای من دائم از خستگی رو هم سر می خورد..آخرشم قبل از اینکه بتونم بفهمم سرنوشت شخصیتا چی میشه سرم خم شد رو شونه ی ریچارد و خوابم برد...

-خب دیگه چه خبر داداشی؟

-ما هم بد نیستیم...نه قربونت..

-باشه عزیزم..چشم...نه...سلام برسون...خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش رو میز...این گوشی و سیم کارت رو ریچارد برام خریده بود..ریچارد...

امروز صبح با بدن درد بلند شدم و دیدم سرم رو شونه ی ریچارد و خودشم تو همون وضع دستشو حلقه کرده دورم و خوابیده..آروم از بغلش خزیدم بیرون و دیگه هیچ کدوم چیزی به روی هم نیاوردیم...

می دونستم الان نشسته و داره تلویزیون نگاه می کنه..نمی دونستم این کار رو بکنم یا نه...ولی دیگه وقتی نمونده بود..باید انتخاب می کردم...

می دونم الان هزار جور فکر و خیال کردین...ولی قضیه اون چیزی که شما فکر می کنین نیست..

لباس مخصوص رو از کمد در آوردم و پوشیدم.کفشامو پام کردم و موهام رو مثل کسایی که این کار رو انجام می دن بالای سرم جمع کردم..

از اتاق زدم بیرون..رسیدم به هال...محو تماشای تلویزیون بود..آروم صداش کردم:

-ریچارد؟

سرش رو برگردوند و با دیدن تیپ من چشماش گشاد شد:

-این دیگه چیه؟

-خب من دو به شک بودم برای مسابقه ی استعداد این کار رو بکنم یا بخونم..تو نظر بده..

-چه همخونه ی هنرمندی...شروع کن...

فلشم رو که روی میز بود زدم به ضبط و اولین آهنگ رو پخش کردم...آهنگ بی کلامی به نام:

Kiss From A Rose

و شروع کردم به باله رقصیدن...

نرم و آروم می رقصیدم و جاهایی که آهنگ به اوجش می رسید می چرخیدم...اجرام رو با تعظیم به پایان رسوندم..

-محشر بود دایان..به نظر من برقصی بهتره...چند ساله بلدی؟

-شش سالی میشه..

از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

-افتخار می دین؟

چشمام درشت شد:

-تو هم بلدی؟

-چند بار آنلاین ویدیو های آموزشیشو دیدم...آخه رقصشو دوس دارم...باله رقص فرشته هاست..

لبخندی زدم و آهنگ رو از اول گذاشتم و دستشو گرفتم و شروع کردیم...

نرم و آروم می رقصیدیم...من رو می چرخوند،کمرم رو می گرفت و از زمین بلندم می کرد،خیلی شیرین بود...

آخرین چرخش رو که انجام دادیم آهنگ تموم شد...صورتامون درست روبروی هم بود... نفس نفس می زدیم و قفسه ی سینمون بالا و پایین میرفت...دستاش دور کمرم حلقه شده بود و نفسای داغش به صورتم می خورد...طاقت نگاه کردن به چشماشو نداشتم...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد..زل زدم تو چشمای آیش که پر از حرف بودن..مسخ شده بودم..قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم لبای داغشو گذاشت رو لبام...

انگار بهم شوک وصل کردن...دستاش کمرم رو نوازش می کرد...تو اوج حس بودم که یه مرتبه متوجه موقعیتم
شدم...عصبی شدم..اون داشت از من سو استفاده می کرد؟

دستم رو آوردم بالا و با تموم توان کوبیدم تو صورتش...چنان صدایی خورد که خودمم ترسیدم..مات و مبهوت بهم
خیره شد..با عصبانیت فریاد زدم:

-به خیالت داری چه غلطی می کنی؟این بود جواب اعتمادم؟

اشک از چشمام می اومد..دستش رو روی صورتش گذاشت و خواست حرفی بزنه که داد زدم:

-ساکت شو...تو قرار بود به من کمک کنی نه اینکه ازم سو استفاده کنی..اگه هم می بینی نمی تونی طاقت
بیاری،طلاقم بده..جهنم و ضرر...این چند وقت باقی مونده رو می رم هتل..

از کنارش رد شدم رو رفتم تو اتاقم و در رو بستم...کش موهامو باز کردم و آشفته نشستم رو تخت...فقط همین رو کم
داشتم...

می دونم زیادی شلوغش کرده بودم،اما باید این ریشه رو از اول خشک می کردم تا برام دردسر ساز نشه..فقط
هدفم...من بخاطر رویام چنین ریسک بزرگی کرده بودم..کما اینکه ریچارد کلی بهم محبت کرده بود...

صدای در اومد و پشت بندش خود ریچارد وارد شد..نشست رو بروم...صداش لرزون بلند شد:

-دایانا..من شرمنده ام...منو ببخش..حق با تواه..من قصدم سو استفاده نبود دایانا...خواهش می کنم نرو..دیگه تکرار
نمیشه...

به سردی گفتم:

-امیدوارم...نمی خوام مانع هدفم بشی ریچارد چون خیلی بهت مدیونم..

-نمی شم..دیگه تکرار نمیشه دایان..

-بسیار خوب...

-ممنونم دایان جان...

بلند شد و غمگین اتاق رو ترک کرد...دروغ چرا خودمم دلم گرفت...اما این ریچارد بود که همه چیز رو خراب کرد..باید
جلوی خودش رو می گرفت...

نشسته بودم و داشتم از پنجره ی اتاقم بیرون رو نگاه می کردم..حوصلم سر رفته بود و تو خونه سکوت محض بود..

از اون روز به بعد من و ریچارد خیلی با هم سر سنگین شدیم..حرف زدنمون در حد همین حرفای معمولی بود...

همین طور در سکوت مشغول تماشا بودم که یه مرتبه یاد مسابقه ی زیبایی هدف دار افتادم. من برای تمام مراحل برنامه داشتم به جز این.

از رو تخت پریدم پایین..دیگه وقتی نمونه بود و باید هر چه سریع تر این مرحله رو انجام می دادم. از اتاق اومدم بیرون. ریچارد تو اتاقش بود. رفتم سمت در و در زدم که گفت: بیا تو..

رفتم داخل. رو تخت دراز کشیده بود و عکسی تو دستش بود. با دینم عکس رو گذاشت رو میز بغل تختش..عکس مادرش بود..

بدون توجه گفتم:

-ریچارد من برای مسابقه ی زیبایی هدف دار هیچ برنامه ای ندارم...تو هیچ خبریه یا پرورشگاهی رو نمی شناسی که بتونم از اونا حمایت کنم؟

یه خورده فکر کرد و گفت:چرا..اگه آماده باشی امروز بریم اونجا و فیلم برداری کنیم..

-کجا هست؟

-می ریم می بینی..

-اما من تو فیلم باید صورت خودم رو داشته باشم...با تو برم باید کلاه گیس بذارم..

-نیازی نیست اونجا همه بچه ان...کارکنانش هم اون قدر درگیرن که براشون مهم نیست...برو حاضر شو...

رفتم تو اتاقم و یه بلوز کت مانند سفید و شلوار کرم رنگی تنم کردم. آرایش ملایمی کردم و موهام رو هم آزاد ریختم دورم...

از اتاق اومدم بیرون. ریچارد هم همزمان با من خارج شد. تو دستش یه دوربین فیلم برداری بود...

-می دونی که چی باید بگی؟

-راجع بهش فکر کردم...بذار حال و هوای اونجا رو ببینم..

-مدت فیلم باید چند دقیقه باشه؟

-مدتش مهم نیست...

و دوتایی رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم. تو تمام راه ساکت بودیم...یه سکوت آزار دهنده..به قول شعری که می گفت:من هیچ وقت صدای سکوت مطلق رو به این بلندی نشنیده بودم...

ریچارد جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کرد.

- اینجا کجاست؟

- پیاده شو می فهمی...

پیاده شدم. ریچارد زنگ رو به صدا در آورد و بعد از چند دقیقه در باز شد و رفتیم تو...

یه خونه ی ویلایی بزرگ با یه حیاط بزرگ که توش چند تا وسیله ی بازی مثل تاب و سرسره بود... سر در نمی آوردم اینجا کجاست تا اینکه صدای چند تا بچه اومد.. خدای بزرگ.. چی می دیدم؟

بچه ها همگی سیاه پوست بودند و خیلی خیلی نحیف و لاغر.. با ابن حال در عرض مدت کوتاهی یه عالمه بچه ما رو دوره کردن:

- وای سلام عمو ریچارد.. بالاخره اومدی.

- عمو، این خانوم خوشگله کیه؟

- عمو، چی برامون آوردی؟

ریچارد با خنده گفت:

- آروم... ایشون همسر من خاله دایاناست... امروز می خوام ازتون فیلم برداری کنیم... حالا برین تو خونه...

بچه ها هیجان زده دوییدن تو... زن چاق و سیاهی که صورت گردی داشت جلو اومد:

- سلام آقا خوش اومدید.. سلام خانوم...

ریچارد براش توضیح داد که برای چی اومدیم. زن با چشمای اشک آلود گفت:

- اوه خدا خیرتون بده خانوم... این طفلک ها مبتلا به ایدز هستن.. اونم مادر زادی... پدر مادرای بی فکرشون تازه بعد از تولد به صرافت بچه ی مریضشون می افتن و میارنشون اینجا... اسم من هلناست.. خوشحال میشم کمکتون کنم...

دلم براشون سوخت... بی چاره بچه های بی گناه...

ریچارد دوربین رو روشن کرد:

- آماده ای دایان؟

نفس عمیقی کشیدم و جلوی دوربین ایستادم:

- بریم.

- سلام... من دایانا ثابت هستم و برای چالشم این خونه رو انتخاب کردم..

همونطور که به سمت اتاقا می رفتیم ادامه دادم:

-همون طور که ملاحظه می کنین اینجا بچه های سیاه پوست رو نگه می دارن،اما این بچه ها مبتلا به ایدز هستن و هیچ کس کاری براشون نمی کنه اونم بخاطر اطلاعات غلط و ترس از مبتلا شدن..درسته که کاری برای درمان از دستمون بر نمی یاد...اما می تونیم با کمک هم کاری کنیم که این بچه ها سالای باقی مونده ی عمرشون رو تو آرامش سپری کنن..

یه مقدار دیگه توضیح دادم و گفتم اگه من برنده بشم،به طور قطع از این بچه ها چه مالی و چه معنوی حمایت می کنم و براشون شرایط بهتری مهیا می کنم...و یه نقاشی از یه دختر بچه به اسم آنی رو نشون دادم که یه دختر با آغوش باز رو کشیده بود و زیرش نوشته بود:من ایدز دارم..لطفا من رو بغل کنید..من نمی تونم شما رو مریض کنم..

فیلم که تموم شد همه برام دست زدن...می دونستم ک این فیلم موفقیت بزرگیه چون صورت معصوم این بچه ها و فکر این که خیلی زود از دنیا می رن دل هر ببیننده ای رو به درد می آورد...این موفقیت رو هم مدیون ریچارد بودم...بعد از یه خورده بازی با بچه ها و قول دادن به اینکه بازم میایم،اومدیم بیرون.تو ماشین که نشستیم گفتم:

-محشر بود ریچارد...خیلی خیلی ازت ممنونم..

-حرفای تو محشر بود..من کاری نکردم..

-این جا رو از کجا پیدا کردی؟

-راستش دختر خاله ی منم ایدز داشت و بچه اش رو که مبتلا به ایدز شده بود رو گذاشت اینجا...

-آخی الان اینجا بود؟

-نه پارسال فوت کرد..

-چه آدمای بی فکری پیدا میشن...وحشتناکه...

-دقیقا..خاله ی من دق کرد...اون قدر با دخترش دعوا کرد و عصبی شد که حمله ی قلبی بهش دست داد و فوت کرد...

-خیلی بد شد...ریچارد چند ماه دیگه به اون مسابقه ی بین دخترای آمریکایی مونده؟

به خشکی گفت:دو ماه...

-دنبال کارای طلاق هستی؟

سرد گفت:هنوز زوده...

-تو بهتر می دونی...خواستم بگم دیر نشه...

دیگه حرفی نزدیم و به راهمون ادامه دادیم...

ساعت سه ی صبح بود ولی من بی خوابی زده بود به سرم. کلافه نشستم رو تختم و داشتم فکر می کردم چی کار کنم که یادم اومد من سخنرانی نهاییم رو آماده نکردم...

از جام پریدم و چراغ رو روشن کردم. از تو کیفم کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

-من هدفم از شرکت در این مسابقه این بود که... نه نه این تاثیر گذار نیست... من شرکت کردم چون... ای بابا..

بی خوابی کم بود هنگ کردنم اضافه شد. اصلا یادم نمی یومد برنده های سال قبل چی گفتن. با کلافگی سر خودکار رو می جوییدم که در یه مرتبه باز شد و ریچارد پرید تو. جیغ زدم و خودکار از دستم افتاد:

-این چه وضع اومدنه؟

-حالت خوب نیست دایان؟ چیزی شده؟ چرا بیداری؟

-تو کشیک منو می کشیدی؟

دستش رو لای موهای ژولیدش برد و گفت:

-نه... رفتم آب بخورم دیدم چراغت روشنه... چی کار داری می کنی؟

-خوابم نمی برد... گفتم سخنرانی نهاییم رو آماده کنم...

-در مورد چی هست؟

-اینکه هدفمون از شرکت تو این مسابقه چیه...

اومد رو تخت کنارم نشست:

-خب چی نوشتی حالا؟

-هیچی به ذهنم نمی رسه... بد تر بی خواب شدم...

-خب اولش که باید این جمله رو بگی: من تصمیم گرفتم تو این مسابقه شرکت کنم...

-خیلی کلیشه ای نیست؟

-نه... هر چی روان تر بهتر.

-خب دیگه؟

-چون تو تمام عمرم این رویا رو داشتم و دختر شایسته کسیه که به تموم رویاها و اهدافش برای ساختن دنیایی بهتر و کمک به دیگران برسه...دختر شایسته کسیه که بتونه برای رسیدن به اون چیزی که می خواد با مشکلات بجنگه و نماینده ی تمام آرزوهای برآورده نشده باشه...کافیه دیگه؟چون سخنرانی باید دو دقیقه باشه...

با ناباوری زل زدم تو چشمات:وای ریچارد این عالیه..خیلی قشنگه...می شه بنویسیش که حفظش کنم؟

-اینا حرفائین که باید از دل خودت بزنی دایان،من فقط کمکت کردم...اگه هدفت از ته دل همینه،باید خیلی قشنگ تر از من صحبت کنی...

-ریچارد من اگه اول بشم باید جایزم رو تمام و کمال ببخشم به تو بابت تموم محبتات...

-دایانا اینا همه ی حرفائیه که خودتم می تونی بزنی...مطمئنم...ولی نه ساعت سه ی صبح.

-اذیت نکن دیگه آخه خوابم نمی بره.

-خب پس...دیگه برای تموم مراحل برنامه ریزی کردی درسته؟

-آره دیگه...باید منتظر بمونیم تا دو هفته دیگه که فراخوان مسابقه ی بین دخترای آمریکا رو بزنی...

آهی کشید و گفت:

-آره...خب پس خوابت نمی بره؟

-نه اصلا...

-موافقی یه بازی کنیم؟

-مثلا؟

-منوپولی..

جیغ کشیدم:داری؟

-بله که دارم...ببینم دایانا خانوم قوی تره یا من...

-معلومه که من قوی ترم..

-خواهیم دید.

-بیارش همینجا بازی کنیم...

ریچارد رفت و با جعبه ی منوپولی برگشت...بازی شروع شد...

-ریچارد امروز یازدهم..روز ثبت نام...

-نترس ثبت نام از ساعت یک شروع می شد الان تازه یک و نیمه...

-بدو لب تاپ رو روشن کن...

ریچارد رفت بیرون و من ناچار گاز رو خاموش کردم و دوییدم بیرون.نشستم کنارش.به اینترنت وصل شد و رفت توی سایت.هول هولکی داشتم قسمت های مختلف سایت رو نگاه می کردم که با دیدن اطلاعاتیه ی بزرگی چشمم گشاد شد:

قابل توجه کلیه ی داوطلبان محترم...

امسال قوانین مسابقه بین دختران آمریکایی تغییر کرده و به جای حضوری به صورت مجازی در آمده بدین صورت که هرکدام از داوطلبان کلیدی از مصاحبه، کار ویژه ای برای مسابقه ی استعداد،ویدیویی که برای قسمت زیبای هدف دار انتخاب نموده اند و سخنرانی آخر خود تا آخر این هفته ارسال می کنند.برنده دو هفته ی دیگر در صفحه ی اصلی سایت مسابقه ی دختر شایسته معرفی خواهد شد و یک هفته بعد از اعلام برنده،مسابقه ی اصلی آغاز می شود...

با ذوق به ریچارد نگاه کردم:وای اینکه عالیه...

-نه اتفاقا کارتون سخت تر شده...

-چرا؟

-چون تو اجرای زنده بعضیا هول می کنن..بعضیا خراب میکنن و حذف میشن..اما اینطوری هر کی از هر قسمت اجراش که خوشش نیومد پاکش می کنه و از اول شروع می کنه..بنابراین هر کس بهترین اثر رو از خودش ارائه می ده و این طوری رقابت شدید میشه..

حق با اون بود..دپرس شدم..لبخندی زد و گفت:تو می تونی دایان..من مطمئنم...

جواب لبخندشو با لبخند کمرنگی دادم و گفتم:حالا بدو بریم ثبت نام...

مکان نما رو گذاشت رو دکمه ی ارسال و قبل از اینکه فشارش بده تو چشمم نگاه کرد و گفت:مطمئنی دایان؟

نگاش کردم:معلومه که مطمئنم...بزن بره ویدیو هام...

دکمه رو فشار داد و زل زد تو چشمم..خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد:

-دایان واقعا می خوای بری؟

-آره..معلومه که می خوام برم...اینکه چیز تازه ای نیست..مگه اولین باره این حرفو میشنوی؟

ملتمس نگام کرد:دایان نرو...

با حیرت نگاهش کردم.ادامه داد:

-به خدا قسم می خورم برات یه زندگی رویایی بسازم...زندگی ای که حتی با برنده شدن تو اون مسابقه هم بهش نرسی...

دستم رو گرفت و ادامه داد:من نباید عاشقت می شدم،اما شدم...هر روز در کنار تو برای من یه خاطره بود..دایان من دوستت دارم..می خوام خوشبختت کنم...

من باید به این بشر چی می گفتم؟صداش می لرزید..از ته دل التماس می کرد...اما من هدفم ازدواج نبود...

-ریچارد..تو منو شوکه کردی...تو خودت می دونی هدف من چی بود...حالا رویای خودم به درک..کمک به اون بچه هایی که دیدیم...

-دایانا قول می دم دوتایی بتونیم حمایتشون کنیم...

با شقاوت تمام زل زدم تو چشماش...گفتن این حرف ها از جون دادن برام سخت تر بود اما باید می گفتم:

-تقصیر من نیست...قرار بود ما چشمامون به روی هم ببندیم تا به هم احساس پیدا نکنیم..مسئول این احساسات تو من نیستم...برای من تو یه آدمی مثل تموم آدمها...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:با این که خیلی مدیونتم اما قرار ما همین بود...

از جا بلند شدم و گفتم:این چند هفته رو تا نتیجه ها بیاد می رم هتل..فقط زودتر طلاقم بده...

با صدای گرفته ای گفت:جرا هتل؟

-نمی خوام با دیدنت به عذاب وجدان بیفتم..همین الان می رم...

با ناراحتی از جاش بلند شد:باشه...طلاقت می دم دایانا...اما بدون اگه به هر دلیلی پشیمون شدی در این خونه همیشه به روت بازه...

رومو برگردوندم و رفتم تو اتاق...داشتم جون می دادم..این دیگه چه مصیبتی بود...

چمدونم رو بستم و گیتارم رو هم گذاشتم تو کیفش...اما موبایل رو رو همون میز گذاشتم...برای آخرین بار نگاهی به اتاق انداختم..چمدون رو برداشتم و در اتاق رو باز کردم..

از اتاق ریچارد که درش بسته بود صدای آهنگ می یومد...اونم چه آهنگ سوزناکی...قلبم داشت ریش ریش می شد..بغض بدی گلومو گرفت...آهنگ انگار از دل خود ریچارد بود...

هر جور میتونی بمون من با تو سازش میکنم

هر بار میگفتم نرو این بار خواهش میکنم
با زخم تنهاتر شدن محتاج تسکینم نکن
تنهاتر از من نیستی تنهاتر از اینم مکن

با گریه های هر شبم دنبال مرهم نیستم
این بار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم
کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه
این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

دست لرزونمو کوبیدم به در.. در باز شد و ریچارد داغون و نا امید اومد بیرون... با دیدن من حاضر و آماده چشماشو چند
دقیقه بست و بعد باز کرد... به زحمت و با صدایی که از ته چاه در می یود گفتم: من دارم میرم.. از هتل باهات تماس می
گیرم.. به مامان اینا بگو که می خوام بریم مسافرت زنگ نزن.. مدارک رو پیشت گذاشتم بعد از طلاق برام بفرست...
برای آخرین بار تو چشمای آبیش خیره شدم و زیر لب گفتم: بابت همه چیز ممنون... خدا حافظ...

و در حالی که اشکام دونه دونه از چشمام سر می خوردن چمدون و کیف گیتارم رو برداشتم و زدم بیرون...
داشتم موهام رو شونه می زدم که در اتاقم رو زدن. در رو باز کردم. پیشخدمت هتل بسته ای رو به طرفم گرفت:
- خانوم آقایی این بسته رو آوردن و گفتن بدم به شما...

بسته رو گرفتم.

- خیلی ممنون.

- امر دیگه ای نیست؟

- نه می تونین تشریف ببرین...

در رو بستم و نشستم رو تخت. بسته رو باز کردم...

مدارکم بود و حکم طلاق غیابی. وکیل ریچارد کارا رو درست کرده بود و موفق شده بود بدون اینکه نیاز به وجود من
باشه طلاق رو بگیره... منم دو هفته پیش به محض رسیدن به هتل باهاش تماس گرفته بودم و گفته بودم کجام... همه
چیز تموم شد...

اما از روزی که از در اون خونه بیرون زده بودم غربت واقعی رو احساس می کردم...چیز دردناکی به اسم تنهایی..اونم برای منی که دور و برم همیشه شلوغ بود...

دلم برای آرامش خونه ی ریچارد تنگ شده بود..برای وقتیایی که با هم گذروندیم...به هر حال شش،هفت ماه وقت کمی نیست...اما باید دووم می آوردم...

تصمیم گرفته بودم که اگه قبول نشم،برگردم ایران و با شهادت به همه جی اعتراف کنم..بگم که هدفم چی بوده..نمی خواستم برگردم پیش ریچارد چون مسخره بود...پیش خودش فکر می کرد حالا که شکست خوردم و بیچاره ام اومدم پیشش..اون رو به خاطر پولش و حفظ آبرو تو فامیل می خوام...اون که از علاقه ی من خبر نداشت...

آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم...دوازده و ربع...حتما تا حالا نتیجه ها رو زدن...

رفتم طبقه ی پایین هتل که چند تا کامپیوتر داشت که مجانی میشد ازشون استفاده کرد..پشت یکیشون نشستم و رفتم تو اینترنت...

خیلی استرس داشتم...در هر صورت سرنوشتم خیلی عوض میشد...

صفحه ی اصلی سایت اومد...در کمال حیرت اولیت عنوان این بود:

تبریک به دوشیزه ی آمریکا...دوشیزه دایانا ثابت...

دوست داشتم جیغ بزنم...دلم می خواست بدوم...کاش یکی اینجا بود تا شادی عظیممو باهاش قسمت کنم...اما هیچکس نبود...خودم بودم و خودم...

لبخند از رو صورتم محو نمی شد...پیروزم بهای سنگینی داشت...از دست دادن ریچارد...

نه من دیگه نباید به این چیزا فکر کنم...من به تمام آرزوم رسیدم...باورت میشه دایان؟هیچ فکرشو می کردی یه روز بشی نماینده ی تمام دخترای ایرانی و در عین حال برتر از تمام دخترای آمریکایی؟وای دایان...

تو سایت نوشته بودن یه هفته ی دیگه باید بریم خوابگاه مخصوص...خب پس کلی ماجرا پیش رو داشتم...چه هیجان انگیز...

وای خدای بزرگ...عجب جمعیتی...

یه عالمه دختر با چمدوناشون تو حیاط خوابگاه وایستاده بودن...صحنه ی خیلی جالبی بود...نژاد های مختلف..انواع رنگ پوست و مو...خیلی با نمک بود...

منم با وسایلم گوشه ای ایستادم..بغل دستم دختری با موهای بلوند وایستاده بود که تا شونش می رسید و چشماش قهوه ای بود...وقتی چمدونم رو پهلوم گذاشتم با اشتیاق پرسید:شما مال کدوم کشور هستید؟

-من ایرانی هستم اما نماینده ی آمریکا شدم. شما چطور؟

-من برزیلی هستم..اسمم ناتالی هریسونه.

-منم دایانا هستم...دایانا ثابت...اما بعضی وقت ها دایان هم صدام می کنن...

دستشو سمتم دراز کرد:خوشبختم....

-منم همین طور...الان تا کی باید این جا وایستیم؟

-دیگه فکر کنم مسئولا الان پیدا شون بشه...بعدشم باید هم اتاقیمون رو انتخاب کنیم...

-پس میای باهم باشیم؟

-حتما..

به روش لبخند زدم که ناگهان صدای همهمه ای اومد و همه رفتن سمت پله ها.ناتالی گفت:حتما خانوم جولیا مورفیه...

رفتیم جلو اما جولیا مورفی که پایه گذار این مسابقات و یکی از داورای اصلی بود اونجا نبود...به جاش مرد میانسالی ایستاده بود که یک میکروفون هم دستش بود...بعد از اینکه همه جمع شدن شروع کرد:

-خانوم های محترم...خیلی خیلی خوش اومدین...امسال مسابقه با سالای قبل یه تفاوت اساسی داره چون خانوم جولیا مورفی به علت کار واجبی رفتن سفر...بنابراین ما مسابقه رو برگزار می کنیم و ایشون میان و برنده رو تایید می کنن...امروز استراحت می کنید تا از فردا گردش ها و چالش هاتون شروع می شه...

الان تشریف ببرید پیش خانوم ویلسون تا هم اتاقیتون رو تعیین کنین.تو هر اتاق دو تا کامپیوتر هست که برای رفتن به فیسبوک و انجام کارای لازم ازش استفاده کنین.هر روز صبح ساعت هشت تو حیاط جمع می شید تا بریم به مکان مورد نظر..اما ساعت خوابتون دست خودتونه...

تمام وعده های غذایی تو آشپزخونه سرو میشه...ساعتش هم تو اتاق ها زده...

اگه کار دیگه هم داشتید به خانوم ویلسون بگین...امیدوارم تو این یه ماه اوقات خوشی رو سپری کنید...

بیا.یه بارم که اومده بودم مسابقه جولیا مورفی که اصل کاری بود نیومده بود...شانس منه...

ناتالی با نق نق گفت:واااای ساعت هشت خیلی زوده...

زدم به پهلوش:پاشو بریم وسایل رو برداریم تنبل...

رفتیم پیش ویلسون.اتاق 17 مال ما شد...اتاق ما تو طبقه ی اول بود.کلید انداختم و درش رو باز کردم...

اتاق بزرگی بود که دکور کرم داشت و دو تا تخت یه نفره ی خوشگل... دو تا کمد بزرگ، دو تا تلفن و دو تا کامپیوتر... پنجرش رو به باغچه ی بزرگ پشت محوطه باز می شد...

ناتالی خودش رو انداخت رو تخت: آخییییییش بالاخره مستقر شدیم... اینم از این... حالا چی خوبه؟ یه چرت حسابی...

-وای ناتالی تو الان می تونی چرت بزنی؟ حموم نمی ری؟

-مگه از مسافرت راه دور اومدی دختر؟

-من که همین جا بودم... مگه تو از برزیل نیومدی؟

خندید: مسابقه ی بین دخترای برزیل سه هفته پیش بود... من الان یه هفته است آمریکام.. به محض اعلام نتیجه اومدم...

-خب پس بخواب...

-ساعت چند نهار می دن؟

به تابلو نگاه کردم: یک تا دو... شام هم ساعت هشت تا نه... ناتالی صبحانه از هفته... یعنی باید ساعت شش یا شش و نیم باشیم...

نالید: نگوووووووو... من جون ندارم... ساعت چنده الان؟

-یه ربع به یک... کم کم باید آماده شیم بریم برای نهار...

-نیومده؟ وای خدا...

خندیدم... عجب تنبلی بود... این مسابقه با وجود آدم جالبی مثل ناتالی هیجان انگیز می شد...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم:

-ناتی پاشو ساعت شش و نیمه...

غلطی زد و همون جور که چشمش بسته بود نالید: دایان خفه کن اون موبایلو... بذار بخوابم...

-بخوابم چیه؟ پاشو باید بریم صبحانه بخوریم... امروز روز مصاحبه است...

غر غر کنان از جاش بلند شد و رفت تو دستشویی. جلوی آینه ایستادم. نمی خواستم خیلی پر زرق و برق باشم... ساده و شیک بودن کافی بود...

یه بلوز کت مانند آبی کم رنگ تنم کردم با شلوار جین سفید..موهام رو هم با دقت شونه زدم و باز ریختم دورم...یه مقدار هیجان هم داشتم چون هر حرفی توی مصاحبه می زدیم فیلم برداری و ضبط می شد و برای امتیاز آوردن کوچکترین کارمون هم مهم بود...

ناتالی هم یه بلوز ساده ی مشکی و یه شلوار جین یخی تنش کرد..با بی حوصلگی به آینه نگاه کرد:

-وای دایان نمی شه موهامون رو ببندیم؟من عادت ندارم موهام باز بمونه..

-خانوم ویلسون گفت نمیشه..حالا بدو که باید صبحانه بخوریم...

-وای چقدر عجله داری...

-خیلی هیجان زده ام..مثلا روز اولمونه ها...

با بی تفاوتی کلید اتاق رو برداشت:امیدوارم غذا خوب باشه..

-دیروز ناهار و شام دیشب که خوشمزه بود...ببینیم صبحانه چطوره...

وارد سالن غذاخوری شدیم..برخلاف دیشب که همه ی دخترا آزاد و راحت با تاپ و دامن و موهای آشفته می گشتن و کلی سر و صدا می کردن،امروز صبح همه مرتب و اتو کشیده و در سکوت غذا می خوردن..رو میز صبحانه همه چیز بود...از بیکن و کره گرفته تا آب پرتقال و شیر...من یه بشقاب تخم مرغ نیمرو برداشتم با یه لیوان آب پرتقال..ناتالی نون و کره می خورد...

-ناتی گشتن میشه ها...

-نه من عادت دارم...اصولا کم غذا...

هر کس صبحانش تموم می شد می رفت تو حیاط می ایستاد منتظر بقیه..ما هم تموم کردیم و رفتیم تو حیاط..کم کم همه جمع شدن و خانوم ویلسون هم اومد..هشت و پنج دقیقه دو تا اتوبوس بزرگ اومدن و سوار شدیم و راه افتادیم...جلوی یه ساختمون خیلی بزرگ پیاده شدیم که رو تابلوش نوشته بود:مرکز رسمی برگزاری مسابقات دختر شایسته...ساختمون بزرگ خلوت بود و همه جاش ساکت..با راهنمایی خانوم ویلسون رفتیم طبقه ی دوم که برخلاف همکف که پر از اتاق بود،اینجا فقط یه در داشت که روش نوشته بود:اتاق مصاحبه.

سرتاسر راهرو پر از نیمکت بود..رو نیمکت ها نشستیم و فیلم بردار ها اومدن..با دیدن فیلم بردار ها همه استرس گرفتن..بعضیا با خودشون حرف می زدن تا یادشون باشه چی می خوان بگن...بعضیا که زبون مادریشون انگلیسی بود خونسرد به در و دیوار نگاه می کردن...من و ناتالی هم منتظر بودیم...منم یکم دلشوره داشتم....

اسم سه نفر اول رو که صدا کردن رنگ از روی بعضی ها پرید..کشورهای هلند،سوئیس و نپال اولین گروه بودن...

ناتالی زیر گوشم زمزمه کرد: یعنی میشه ما تو فیلم اصلی هم باشیم؟

-نمی دونم... فرق نداره...

-چی؟ تو مسابقه ی اصلی جلوی اون همه تماشا چی فرق نداره؟

-ول کن ناتلی... حوصله داری....

گروه ها همین طور می رفتن و می اومدن... قیافه های بعضیا نشون می داد خیلی خراب کردن... داشتیم با ناتالی در مورد دختر گرجستان حرف می زدیم که ویلسون صدا زد:

-دخترای آمریکا، کره ی جنوبی و ترکیه برین تو...

ناتالی بهم لبخند زد و دستمو محکم فشار داد. از جا بلند شدم و با اون دو نفر دیگه رفتیم تو اتاق...

سه تا صندلی بود رویروی سه تا داور... مثل پارسال... همون داورها... همون فضا... اما حالا چیزایی رو که چندین سال بود از پشت شیشه ی تلویزیون می دیدم حالا زنده می دیدم...

لبخند زدم و سلام کردم. داور ها هم که دوتا آقا و یه خانوم بودن با لبخند جواب دادن. رو اولین صندلی نشستم. داور خانوم شروع کرد:

-خوش اومدید دخترا... خب فکر کنم با مراحل مسابقه آشنایی دارین... خودتون رو معرفی کنین... بهمون بگین چرا اینجااین... از شما شروع می کنیم خانومی...

و به من اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم... یاد روزی افتادم که رویروی ریچارد نشسته بودم و براش حرف می زدم... آروم شدم... شروع کردم:

-سلام. اسم من دایانا ثابته و نماینده ی آمریکا هستم. بیست و دو سالمه. اصلیتم ایرانیه... من همیشه از بچگی این برنامه رو دنبال می کردم و خیلی دوستش داشتم و شرکت تو این برنامه از آرزو هام بود... دوست دارم دنیا رو جایی بهتر برای زندگی کنم... چون می دونم اگه صاحب این مقام بشم این اختیار رو دارم... می خوام از خانوادم که همیشه حمایت کردن تشکر کنم و بگم دوستشون دارم...

داور خانوم لبخندی زد و به دختر ترکیه اشاره کرد تا اونم صحبت کنه...

رفتم تو فکر... آره این خانوادم بودن که حمایت کردن... چه دروغ شاخداری.. اوف...

به خودم اومدم و دیدم اون دوتا از جاشون بلند شدن و دارن میرن. منم با عجله بلند شدم و زدم بیرون...

پیش ناتالی نشستم.

-چطور بود؟

-بد نبود...

-چرا گرفته ای؟ مگه خراب کردی؟

-نه..

خوشبختانه همون لحظه صداش زدن و من از شر سوالاش در امون موندم... سرم رو تو دستم گرفتم... من چم شده بود؟ قوی باش دایان... کاش می شد روزایی که پیش ریچارد بودم رو برای همیشه پاک کنم... عذاب وجدان ولم نمی کرد... التماس آخرش... اگه برنده نشم خیلی ضربه می خورم... بهای سنگینی برای این مسابقه داده بودم و اون بها داشتن یه زندگی آروم کنار ریچارد بود...

زیب کوله پشتیم رو بستم.

-ناتی حاضری؟

ساکش رو برداشت: آره بریم...

دوتایی سوار اتوبوس شدیم. تو اتوبوس دیگه از اون سکوت روزای اولیه خبری نبود و بچه ها راحت با هم گرم می گرفتن بنابراین حسابی شلوغ بود. امروز می خواستیم بریم سالن ورزش برای رقابت های ورزشی... زیاد مضطرب نبودم چون می دونستم به علت تمرینام با ریچارد آمادگیم زیاده. تو این یه هفته یه عالمه جا رفته بودیم... از موزه بگیر تا باغ وحش و کلی کارای دیگه... بعد هم باید تموم عکسامون رو تو فیسبوک به اشتراک میذاشتیم تا طرفدار جمع کنیم...

جلوی مجتمع ورزشی بزرگی پیاده شدیم. با راهنمایی خانوم ویلسون رفتیم تو رختکن. اولین مسابقه مربوط به سرعتمون در دراز نشست بود... لباس من یه تاپ و شلوارک ورزشی سفید بود. موهامو بستم و یه هد بند سفید زدم و با قمقمه ی آبم رفتم بیرون تو سالن اصلی...

سالن مثل سالن ایروبیک، سر تاسرش آینه کاری بود و سرتاسرش تشک های یه نفره پهن بود. رو تشکا دراز کشیدیم و مربی ها با کرنومترشون اومدن بالای سرمون... مونده بودم این همه مربی از کجا اومدن... یکی از اونها سوتی زد و گفت: شصت تا دراز نشست میرین... حاضرین خانوما؟ سه... دو... یک...

و سوت همه ی مربیها هم زمان به صدا در اومد...

همه با هم شروع کردیم... مربی من یه مرد جوون هم سن و سال ریچارد بود. همونجور که بلند می شدم و می نشستم رفتم به گذشته...

-دایان به خدا ده تا بزنی تمومه...

-وای ریچارد نه...

-چرا من هر روز این دردسر رو با تو دارم؟ اونجا هم می خوام به مربیت همینو بگی؟

-دایان نفس عمیق یادت نره ها...آروم ولی محکم و درست برو...به کمربت فشار نیار...

با دستی که به شونم خورد به خودم اومدم...مربیم بود:بسه خانوم...عالی بود...تموم شد...

آهی کشیدم و ولو شدم رو تشک...یکی از مربی ها گفت:استراحت کنید تا اعلام برنده ی این مرحله...

سرمو چرخوندم به سمت راست که ناتالی دراز کشیده بود...نفس نفس می زد و کمرش رو چسبیده بود اما من آروم بودم...دیگه عادت داشتم...به پهلوی دراز کشیدم:

-ناتالی خوبی؟

نالید:وای نه...خیلی سخت بود...

همون لحظه از بلندگو صدایی اومد:تبریک می گیم به برنده ی این قسمت،دوشیزه دایانا ثابت...

جیغ کشیدم و از جا پریدم.فیلم بردار اومد سمتم:

-الان چه احساسی دارین؟

با خنده رو به دوربین گفتم:خیلی خوشحال و هیجان زدم...عالی بود...

می دونستم برنده شدن برام کلی امتیاز میاره...ناتالی و بقیه ی دخترها هم بهم تبریک می گفتن...

بعد از کمی استراحت،گفتن بریم برای مسابقه ی دو آماده شیم...

تو مسابقه ی دو دوم شدم.بعدش مسابقه ی پناالتی زدن بود که اسکاتلند حسابی تیم حریف رو گلبارون کرد و برنده شد...بعدش هم مسابقه ی شنا بود که از همه ی بخش ها هیجان انگیز تر بود...

صدای جیغ و تشویق بچه ها با صدای شلپ شلپ آب قاطی می شد و فضا رو جالب می کرد...باید تمام طول استخر رو کرال سینه می رفتیم و برمی گشتیم...سوئیس تو این قسمت اول شد...دختر آلمان قبل از اینکه شیرجه بزنه لیز خورد و افتاد تو آب...دختر کنیا هم از بس فعالیت کرده بود فشارش افتاد و غش کرد...خلاصه اینکه برای خودش داستانی شده بود...

اون روز وقتی تو راه برگشت بودیم خیلی خوشحال و راضی بودم...فردا قرار بود بریم برای مسابقه ی مدل برتر و با یکی از طراحای معروف مد دیدار کنیم...بعدشم بقیه ی چالش ها...اووووف کلی کار مونده بود...

کامپیوتر رو روشن کردم.ناتالی از دستشویی اومد بیرون:

-چی کار می خوای بکنی؟

-باید برم فیسبوک کارایی که امروز کردیم رو به اشتراک بذارم.

-اوه راست میگی...

-تو نمی کنی؟

-نه بعد از شام...

سر تکون دادم و رفتم تو فیسبوک و بعد از رفتن به قسمت مربوط، شروع به نوشتن کردم:

-سلام به همه...امروز اولین روز تمرین ما روی صحنه بود...

سالن اجرا جای بزرگی بود...امروز ما راه رفتن روی صحنه با اون کفشای پاشنه بلند خنجرى رو تمرین کردیم...نحوه ی ایستادنمون برای معرفی، اینکه کی بیایم روی صحنه، کی و چه جورى لبخند بزنیم و کلی کارا از این دست..ادامه ی تمریناتمون می مونه برای فردا...ایستادن روی اون صحنه ی بزرگ برای من که همه ی این چیزها رو پارسال همین موقع از پشت تلویزیون می دیدم خیلی هیجان انگیز بود...بقیه گزارش ها رو هم بعد از تمرینات فردا به اطلاعاتتون می رسونم...دوستتون دارم..دایانا ثابت...

تعداد طرفدارای من 502 تا بود و مال ناتالی 356 تا...چون ناتالی زیاد حال و حوصله ی اینجور کارا رو نداشت...ولی بیشترین طرفدار مال مکزیک بود که هزار و خورده ای طرفدار داشت...

بقیه ی چالش ها رو هم انجام داده بودیم ولی برندش هنوز مشخص نبود...اما احساس می کردم تو مسابقه ی استعداد ناتالی برنده می شه.ناتالی یه آهنگ اپرا اجرا کرد که اجراش محشر بود...اصلا به صداش موقع حرف زدن نمی خورد که چنین صدایی داشته باشه...پر انرژی و زیبا...

اجرای منم بد نبود.باله رقصیدم...بقیه ی اجرا ها هم خیلی سرگرم کننده بود.بیشتر از همه تو پشت صحنه خوش گذشت..همه سر و صدا می کردن و جو شادی برقرار بود...

فقط یه هفته به مسابقه باقی مونده بود و همین باعث بالا رفتن تنش و استرس می شد.همه دوست داشتن بهترین باشن ولی برای بعضیا مثل ناتالی تا همین جا اومدنش هم مثل رویا می موند...

نمی دونستم موفق می شم یا نه...من بهترینم رو انجام داده بودم و باید منتظر نتیجه ها می موندم...هفته ی دیگه همین موقع...شب جالب و قشنگی می شد...جای دانیال عزیزم خالی بود...ولی جای یکی بیشتر از همه...کسی که کم کم داشتم به نبودش عادت می کردم...ریچارد عزیزم...

روز موعود فرا رسید!

ناتالی برای اولین بار از کله ی سحر بیدار شده بود و داشت آرایش می کرد:

-ناتی چرا آرایش می کنی؟تا برسیم اونجا عرق می کنی خراب میشه...بذار همون جا آرایش کنیم...

-می خوام ببینم با لباسم چطور میشه که موهام رو هم همونجور درست کنم.

-لباس رو از الان باید بپوشیم؟

-اونجا زیر اون همه تور و ابریشم لباسای دیگه می میریم.از همین جا بپوش خودت رو راحت کن...اونجا دیگه فقط بازسازی...

لباسم رو از کمد در آوردم...لباسم یه لباس پوشیده و بلند قرمز رنگ پرنسسی بود...دامنش قشنگ مثل لباسای پرنسس های کارتونا پف می کرد...سه روز پیش ما رو برای خرید لباس برده بودن مرکز خرید و اونجا این لباس چشممو گرفت...

برخلاف دیشب که خیلی استرس داشتم و به زور خوابیدم،امروز صبح آرام و خونسرد بودم...می دونستم دیگه نمیشه هیچ چیز رو عوض کنم...باید ببینم نتیجه چی میشه...

-ناتالی یکم برو اون ور منم خودمو تو آینه ببینم.

رژ لب قرمز رنگی زدم با سایه ی کم رنگ قرمز.موهام رو هم ساده بالای سرم جمع کردم:

-تو موهاات خیلی قشنگه..چرا جمعشون می کنی؟

-این جواری راحت ترم..تمام شب اذیتم نمیکنه...

-خب من تموم کردم...چطوره؟

لباس ناتالی صورتی رنگ بود و بنداش به جای شونه،رو بازو قرار می گرفت و نگین های سبز داشت...ناتالی موهاش رو باز گذاشت:

-برعکس شده...تو همیشه موهاات رو می بستی من باز میذاشتم امشب نه...

خندید و ساک لباس رقصش رو برداشت:

-خیلی خوبه که نمی رقصی...من بابت این هم استرس دارم...

-منم می ترسم یه وقت پاشنه ی کفشم گیر کنه به لباسم باعث خنده بشم..

-اما کلی تمرین کردیم..فکر نکنم چیزی بشه...

-امیدوارم.

کلید اتاق رو برداشتیم و با هم زدیم بیرون...

تو پشت صحنه غوغایی بود... برنامه تا چند دقیقه دیگه شروع می شد و همه به زبان خودشون مشغول دعا بودن... لباسای قشنگ و زیبایی که من آرزوی پوشیدنشون رو داشتم و همیشه خوابش رو می دیدم، یکی از همون ها تو تنم بود... مثل یه رویا شیرین بود... امشب شاید یکی دیگه با دیدن من حسرت جایگاه منو می خورد...

نگاهی به دخترا انداختم. یعنی اگه مثل پارسال خونه بودم دانیال کدوم رو می پسندید؟ دلم گرفت... بغض کردم... دلم برای غربت و بی کسی خودم سوخت... ناتالی هر شب با خانوادش حرف می زد و اونا بهش قوت قلب می دادن اما من چی؟ تنها تا از تنها...

صدای منشی صحنه اومد:

- دخترا حاضر باشید تا چند دقیقه دیگه باید برید رو صحنه... دخترای ردیف اول بیان جلو...

من تو ردیف اول بودم. دخترای دانمارک، ژاپن، اتریش و جمهوری چک کنارم ایستادن. ناتالی تو ردیف پنج بود... دستم رو فشرد و آروم گفت:

- موفق باشی...

- تو ام همینطور...

با صدای منشی صحنه دست هم رو ول کردیم و من به همراه چهار دختر دیگه از پله ها رفتم بالا...

صحنه ی بزرگی که هر روز روش تمرین می کردیم و دیگه بهش عادت کرده بودم، با وجود جمعیت برام قد کویر بزرگ بود... داورا نشسته بودن و جمعیت دوربین به دست و مشتاق بودن... لبخندی زدم و سرم رو بالا گرفتم. همراه بقیه آروم و شمرده قدم بر می داشتیم. سر جامون ایستادیم و مجری شروع به معرفیمون کرد. به من که رسید همون جور که سالای قبل دیده بودم یه وری ایستادم و یه دستم رو به کمرم زدم و لبخند کوچکی رو لبم نشست. بعد از تموم شدن معرفی، چرخیدیم و رفتیم عقبتر ایستادیم تا بقیه ی گروه ها بیان...

دست به کمر ایستاده بودم و با لبخند همه چیز رو برانداز می کردم... فعلا که همه چیز مرتب بود... نگاهم رو صورت داورا گشت که با لبخند رضایت دخترا رو نگاه می کردن... نگاهم رو میون تماشاچیا گذروندم که با دیدن چیزی خون تو رگام یخ بست...

خودش بود... تو ردیف اول نشسته بود و چشمای آبییش محو صورتم بود... وقتی دید دارم نگاهی می کنم سرش رو به نشانه ی سلام کمی خم کرد و به صحنه و گروهی که تازه وارد شده بودن نگاه کرد... دل کندن از چهرش برام سخت بود... سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم و مجددا لبخند بی حالی زدم...

چرا این معرفی تموم نمی شد که زودتر بریم پشت صحنه و خلاص بشیم؟ مگه تو دنیا چند تا کشور هست؟ اووووف...

جمعیت پشت سرمون هر لحظه بیشتر می شد تا اینکه بالاخره آخرین گروه هم اومدن و معارفه تموم شد...مطابق تمرین ها تکنون نخوردیم. نور صحنه کم شد و یه عالمه بچه ی کوچیک هم دختر و هم پسر با دسته گل تو دستشون اومدن روی صحنه...جلوی ما ایستادن...جلوی من دختر کوچولوی خیلی با نمکی قرار داشت. طبق قانون ما فقط باید دسته گل رو می گرفتیم و دیگه کاری نمی کردیم اما نبوسیدن این کوچولوی با نمک خیلی سخت بود...دسته گل رو که بالا آورد لبخندی به پهنای صورتم زدم و صورتش رو آروم نوازش کردم. هم زمان با بقیه ی بچه ها چرخید و پشتش رو بهم کرد. من هم همزمان با بقیه یه دخترا با دستی که توش گل بود از پشت بغلش کردم و با دست آزادم مثل بقیه برای جمعیت دست تکنون دادیم...

بعد از این کار رفتیم پشت صحنه. از تلویزیون کوچیک پشت صحنه می شد مراسم رو دید...مجری ها که یک خانوم و یک آقا بودن رفتن روی صحنه و بعد از معرفی خودشون شروع به توضیح دادن درباره ی مسابقه کردن. مدتی حرف زدن و شوخی کردن که مجری خانوم گفت:

-بسیار خوب...الان می ریم سراغ مرحله ی اول...مصاحبه ی دخترا با داورها...

وفیلمی پخش شد از روز مصاحبمون. در کمال حیرت من رو هم نشون دادن:

-سلام. اسم من دایانا ثابت و نماینده ی آمریکا هستم. بیست و دو سالمه. اصلیتم ایرانیه...من همیشه از بچگی این برنامه رو دنبال می کردم و خیلی دوستش داشتم و شرکت تو این برنامه از آرزو هام بود...دوست دارم دنیا رو جایی بهتر برای زندگی کنم...چون می دونم اگه صاحب این مقام بشم این اختیار رو دارم...می خوام از خانوادم که همیشه حمایت کردن تشکر کنم و بگم دوستشون دارم...

ناتالی زد به بازوم: مهشور شدی...

لبخندی زدم و دوباره مشغول تماشای فیلم شدم. دوست داشتم عکس العمل ریچارد رو تو اون موقع ببینم...

فیلم تموم شد ولی ناتالی رو نشون ندادن. ناتالی غرید:

-پس من چی؟

-داورها که دیدن...همین مهمه...

دختر فرانسه چشم غره ای رفت و گفت: هیس...داریم نگاه می کنیم...

ناتالی چنان چشم غره ای بهش رفت که بدتر خندم گرفت. دیگه حرفی نزدیم. مردی به نام استیو داگلاس که هر سال می دیدمش و مسئول اعلام امتیازات بود شروع به صحبت کرد:

-فعلا که تمام امتیاز ها مساوی هستند...اما با چالش اول امتیاز ها خیلی تغییر می کنه...بریم با هم چالش اول رو تماشا کنیم. این شما و این هم چالش مدل برتر...

فیلم روزی رو که برای یکی از برند های معروف مدل شده بودیم رو پخش کردن...و صدای استیو اومد:حالا زمان اعلام فینالیست های این چالشه...

ده نفر قرار بود انتخاب بشن و از بین اونها مدل برتر انتخاب بشه.من و ناتالی دستای همو گرفتیم و محکم فشردیم..خیلی استرس داشتیم...

هند،آرژانتین،کره ی جنوبی،گرجستان و آلمان رفتن...یعنی می شد من ششمین نفر باشم؟استیو صدا زد...برزیل...

ناتالی جیغ خفیفی کشید و ذوق زده از جا پرید.با خوشحالی گفتم:برو ناتالی...

هیجان زده رفت سمت پله ها...هفتمین نفر:دانمارک...

هشتمین نفر:ولز...

نهمین نفر:ایتالیا...

دهمین نفر:آمریکا...

پکر شدم.اصلا حواسم نبود که من نماینده ی آمریکا هستم که با دیدن تصویر خودم تو تلویزیون حیرت کردم و سلقمه ی دختر ایرلند منو از جا پروند:مگه تو مال آمریکا نیست؟برو دیگه؟

هول از جام بلند شدم و با ذوق رفتم سمت پله ها...قلبم داشت با هیجان می کوبید.رفتم سر صحنه و کنار بقیه ایستادم...قلبم داشت می زد تو دندونام...استیو گفت:

-و برنده ی این قسمت کسی نیست جز...

دیگه نزدیک بود از هوش برم که گفت:ایتالیا...

پنجر شدم و لب و لوچم آویزون..مگه من چی کم داشتم؟این داورا هم کور بودن...لیاقت ندارن...

دختر ایتالیا رفت جلو و مردم تشویقش کردن.بعد از مدتی برگشت سر جاش و استیو اعلام کرد:

-تمام کاندیدا های این قسمت جزو ده نفر برتر جدول شدن...و جدول روی مانیتور بزرگ صفحه نمایش داده شد...من نفر دهم بودم...عجب شانس!

ناتالی ششم بود و از قیافش رضایت می بارید.استیو گفت:

-یه استراحت کوتاه انجام می دیم و بر می گردیم...با چالش بعدی یعنی بیشترین طرفدار تو دنیای مجازی...منتظر ما باشید...

و ما هم آرام و با احتیاط مجددا به پشت صحنه برگشتیم...

رو صندلی ها نشسته بودیم و دوباره استرس به سراغمون اومده بود...استیو قرار بود پنج نفر رو که بیشترین طرفدار رو داشتن رو اعلام کنه...اولین نفر فرانسه بود که با دماغ بالا گرفتش رفت بالا...ناتالی زد به پهلوم:

-می خوام بدونم این چیش طرفدار داره؟ مغرور متکبر...

-حرص نخور بذار ببینیم دومی کیه...

استیو:سودان جنوبی...

دستامو با حرص مشت کردم و فشار دادم...آخه سودان جنوبی کجای دنیا بود؟ مصیبت دارما..

نفر سوم...پورتوریکو...

یعنی منو میذاشتی کلم رو تقدیم دیوار می کردم...یعنی خععععاک بر سرت دایانا که چهار تا مطلب درست حسابی نذاشتی ملت فیض ببرن...

نفر دوم:اسپانیا...

اوووف...نفر اول:مکزیک...

ناتالی با خونسردی پوفی کرد:خب اینم از این...

-ناراحت نیستی؟

-من که از اول می دونستم تو این قسمت برنده نمی شم...چرا الکی خودمو عذاب بدم؟

و حالا برنده ی این قسمت...مکزیک...

مکزیک رو تشویق کردن و یکی از داورا حسابی تحسینش کرد و گفت این خیلی عالیه که دختری به سن اون اینهمه طرفدار داره و تو دنیای مجازی محبوب و موفقه...

دختر برگشتن پشت صحنه و استیو جدول امتیاز ها رو نشون داد...مکزیک از دوازدهم رسیده بود به پنجم و من شده بودم هیجدهم...عجب شانسی...

ایتالیا کماکان اول بود و دومین نفر ولز و سوم هند...چه مصیبتی...

صدای شیطون استیو بلند شد:و حالا می رسیم به جذاب ترین قسمت مسابقه..شوی ساحل...

و کلیپی از روزی پخش شد که ما با مایوی دو تیکه لب ساحل عکس و فیلم گرفتیم...جای دانیال خالی...

پوشیدن مایو اون هم جلوی اون همه مرد برام یکم سنگین بود..اما برای برنده شدن لازم بود...صدای استیو می اومد که گفت:

-خب پنج دوشیزه ی جذاب رو اعلام می کنم که بیان روی صحنه...

میخ تلویزیون بودم که تصویر خودم با اون موهای افشون تو باد و اندام ظریفم ظاهر شد...صدای استیو اومد:آمریکا...
صدای تشویق ناتالی اومد.سرمو پایین انداختم و با خوشحالی از جا بلند شدم...رفتم سر صحنه...تلویزیون هنوز داشت تصویر من با اون وضع فجیع رو نشون می داد...
چشمم ناخودآگاه تو جمعیت چرخید و رو ریچارد میخ شد...محو تماشای موهای قهوه ای بلندم بود که تو باد موج می خورد...

با تموم شدن کلیپ من و ظاهر شدن تصویر نفر بعدی که از نیال بود اومد روی صحنه...

ریچارد نگاهش رو از نمایشگر گرفت و دوخت به من...خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...هیچ وقت با چنان وضعی جلوی ریچارد ظاهر نشده بودم...سرمو که بالا آوردم دیدم ریچارد مشغول ور رفتن با موبایلشه...ای بابا..
سه نفر بقیه هم که از اسکاتلند و پرو و کلمبیا بودن هم اومدن...از اینکه ناتی انتخاب نشد دلم گرفت...وقت اعلام نتیجه بود...

استیو شروع کرد:و جذاب ترین دوشیزه ی اینجا...کسی نیست جز...

مکثی طولانی کرد و داد زد:آمریکا....

با ناباوری لبخندی به پهنای صورتم زدم...خدا جون...

رفتم جلو...همه تشویقم می کردن و تصویرم دوباره روی نمایشگر بود...نگاه شادم رو به ریچارد دوختم که دوباره مات تلویزیون بود...دوست داشتم نگاهش گره بخوره تو نگام...اما این استیو بوووق صدای نکرش بلند شد:

-خب بعد از یه استراحت کوتاه با جدول امتیازات و دو تا چالش دیگه بر می گردیم...با ما باشید...

و من چاره ای نداشتم جز اینکه بدون اینکه یک بار دیگه اون نگاه آبی رو حس کنم سرم رو بندازم پایین و برگردم به پشت صحنه...

هنوز سه تا چالش دیگه مونده بود.امشب برای من یه شب طولانی و پر از انتظار شده بود...

صدای استیو اومد:الان نوبت چالش بعدی ماست...مسابقه ی استعداد...

و طبق معمول کلیپی از اون روز رو پخش کردن....تو کلیپ من رو نشون ندادن اما ناتالی رو چرا...که با دیدن خودش کلی هیجان زده شد...کلیپ که تموم شد استیو گفت:و حالا برنده ی این قسمت...کسی نیست جز...برزیل...

ناتالی جیغ جیغ کنان از جا پرید...اگه اون پیراهن تنش نبود بی شک چهار تا پشتک وارو هم می زد...بدو بدو دوید سمت پله ها تا بره سر صحنه...

استیو بهش تبریک گفت و جدول امتیاز ها رو نمایشگر به نمایش در اومد...

من هشتم شده بودم. نفرات اول تا سوم تغییر نکرده بودن. ناتالی چهارم بود. بعد از تشکر از استیو برگشت پشت صحنه و شیرجه زد تو بغلم...

-مبارک باشه..

-وای مرسی... من با استعدادم تو جذاب..

زدم به بازوش.

-شیطون...

دوباره به تلویزیون نگاه کردیم. نوبت مسابقه ی ورزشی بود... استیو اعلام کرد: برنده های قسمت های مسابقه ی ورزشی بیان روی صحنه لطفا...

ناتی زد به پهلوم:

-تو هم برنده شدی... پاشو...

من و اسکاتلند و سوئیس و استرالیا بلند شدیم و رفتیم رو سن. کلیپی پخش شد از روزی که برای مسابقه رفته بودیم...

اولین صحنه من بودم در حال دراز نشست رفتن. خندم گرفت و نگام به نگاه ریچارد افتاد که اونم یه لبخند محو رو لباس بود... یعنی اونم یاد کولی بازی های من برای دراز نشست رفتن افتاده؟ آخی...

بقیه صحنه ها هم پخش شد و نوبت اعلام برنده شد... نفس عمیقی کشیدم.. امشب این استیو ما رو سکنه نده خلیه... و برنده این قسمت کسی نیست جز... سوئیس...

دختر سوئیس خندون جلو رفت و دست به کمر ایستاد. بعد از تموم شدن تشویق ها استیو گفت:

-همه می تونن برن به جز آمریکا...

با حیرت نگاش کردم.. نمی فهمیدم منظورش چیه... بقیه رفتن ولی من سر جام ایستادم. ریچارد هم تعجب کرده بود... استیو شروع کرد:

-مهم ترین چالش مسابقه، زیبایی همراه با هدف هستش... و برنده ی این قسمت، کلیپی فوق العاده از یک دوشیزه ی جوان بود که کلیش قلب همه رو لرزوند... اون دوشیزه کسی نیست جز... دختر آمریکا...

همه با حرارت دست زدن و قلب من که از هیجان بی حس شده بود، دوباره شروع به تپیدن کرد... کلیپم پخش شد و می تونستم شادی رو تو اون دو تا چشم آبی هم بخونم... بعد از اتمام فیلم هم تشویق ها ادامه داشت... باورم نمی شد که برنده ی مهم ترین چالش مسابقه من باشم... چه افتخاری...

با شادی وصف ناپذیرم برگشتم پشت صحنه و ناتالی با خوشحالی ازم استقبال کرد... جدول امتیاز ها رو نشون دادن... چشمم روی اولین اسم خشک شد... اول شده بودم... وای خدا...

استیو اعلام کرد: ده نفر اول رو توی جدول مشاهده می کنید... با یک سرگرمی هیجان انگیز بر می گردیم و پنج نفر اول رو اعلام می کنیم... با ما باشید...

و پشت صحنه تکاپویی در گرفت برای آماده شدن... بلند شدم تا به ناتالی کمک کنم...

بعد از انجام رقص هایی از سرتاسر دنیا استیو گفت که ده نفر اول بیان سر صحنه که داورها تصمیمشون رو درباره ی پنج نفر اول گرفتن... رقص هایی از سراسر دنیا خیلی زیبا و هیجان انگیز بود... با اینکه من توش نقشی نداشتم و فقط از دور روی صحنه بودم اما بازم از جو شادش لذت بردم... دیدن اون همه دختر تو لباسای محلی متفاوت که می چرخیدن و می رقصیدن اونم به صورت زنده دیدنی بود... اما حالا مضطرب و ایستاده بودم و منتظر اعلام نتایج بودم... صدای استیو روح رو از تنم جدا کرد...

نفر پنجم: سوئیس...

نفسم به شماره افتاد...

نفر چهارم: ایتالیا...

خدا یا خودت کمک کن...

نفر سوم: مکزیک...

نگاه سرگردونم به دو تا چشم آبی افتاد که اونم منتظر و نگران بود... چشمامو بستم...

نفر دوم: برزیل...

چشمامو باز کردم... خدا می دونه اون لحظه چقدر بابت ناتالی خوشحال بودم... عزیزم... خودشم ذوق داشت...

نفر اول: آمریکا...

با خوشحالی خندیدم و رفتم کنار ناتالی ایستادم... اون چشمای آبی هم پر از آرامش بودن... بقیه ی دخترا برگشتن پشت صحنه... و استیو گفت:

-کم کم داریم به لحظات نهایی نزدیک می شیم... اما قبل از اون خانمها... یکی می خواد با شما حرف بزنه....

کنجکاو شدم...یعنی کی بود؟

که یک مرتبه برنده ی پارسال با تاج درخشان رو سرش اومد رو سن...خدایا من همین دختر رو پارسال تو تلویزیون دیده بودم...وقتی که حتی فکرشم نمی کردم یه روز به اینجا برسم...بعد از احوال پرسى با استیو و گرفتن میکروفون رو کرد به ما:

-دختر این هیجان انگیز ترین تجربه تو زندگی شماست..از دستش ندید و سعی کنید ازش بهره ببرید...

همه تشویقش کردن و اون هم گوشه ای ایستاد..

استیو اومد جلوی ما:

-خب خانمها...اینم از آخرین چالش...به مدت دو دقیقه وقت دارین برای داورا بگید چرا شما باید دختر شایسته ی امسال باشید؟

و میکروفون رو به دختر سوئیس داد...همه به مدت دو دقیقه حرف زدن و مردم هم تشویقشون کردن...تا اینکه نوبت به من رسید...میکروفون رو تو دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم...یه ماه تمام این حرفا رو با خودم تکرار می کردم..با صدایی رسا گفتم:

-می خوام دختر شایسته باشم چون تو تمام عمرم این رویا رو داشتم و دختر شایسته کسیه که به تموم رویا ها و اهدافش برای ساختن دنیایی بهتر و کمک به دیگران برسه...دختر شایسته کسیه که بتونه برای رسیدن به اون چیزی که می خواد با مشکلات بجنگه و نماینده ی تمام آرزوهای برآورده نشده باشه...

حرفام که تموم شد صدای دست سالن رو برداشت...اما هیچ تشویقی برام گرمتر از درخشش اون دو تا چشم آبی نبود...عین حرفای خودش رو گفتم...بی کم و کاست...چون صداش هنوز تو گوشم بود..توی همون صبح به یاد موندنی...

استیو گفت:حالا می رسم به هیجان انگیز ترین بخش مسابقه..اعلام برنده ها...

صندلی مخصوص دختر شایسته رو که آوردن دلم لرزید...دست ناتالی رو گرفتم فشردم...استیو گفت:

نفر سوم...مکزیك...

صدای تشویق مردم اومد و دختر مکزیك با لبخند رفت جلو...برنده ی پارسال نیم تاج رو روی سرش گذاشت...دختر کنار صندلی ایستاد...

نفر دوم...ایتالیا...

دختر ایتالیا هم رفت جلو و بعد از گذاشتن نیم تاجش اون طرف صندلی ایستاد...

دیگه فشار و هیجان به اوج خودش رسیده بود...قلبم داشت می ایستاد...

و دختر شایسته ی امسال ما کسی نیست جز...آمریکا

با ذوق ناتالی رو در آغوش کشیدم...زدم زیر گریه...ناتالی با شعف بهم تبریک گفت...رفتم جلو...دختر روسیه با لبخند صورتم رو بوسید و من نشستم رو صندلی...دختر روسیه پشت سرم ایستاد و تاج رو گذاشت رو سرم...

گوله گوله اشک می ریختم...همه چیز مثل یک رویا بود...یعنی من به آرزوی دیرینم رسیده بودم خدا جون؟ یعنی تمام زحماتم جواب داد؟ خدایا شکر...کاش دانیال اینجا بود و این صحنه رو می دید...

از جا بلند شدم...مکزی و ایتالیا هم من رو بوسیدن و تبریک گفتن...رفتم جلو...زرورق های رنگی روی سرم می ریخت...حال خوشی داشتم...دستم رو بالا بردم و تکون دادم...همون جور که نگاهم بین جمعیت می گشت چشمم به جای خالی ریچارد افتاد...با حیرت تو سالن چشم چرخوندم...ریچارد کجا بود؟

چشم چرخوندم تو سالن غیب شده بود...دوباره اشک ریختم اما این اشک غم بود نه شادی...خوشبختانه کسی نمی فهمید...

رفتم کنار بقیه که صف تشکیل داده بودن و تو ردیف اول دست دخترای مکزی و ایتالیا رو گرفتم...ذهنم رو خالی کردم...الان من به هدفم رسیده بودم...من دختر شایسته بودم...اما چرا انگار یه چیزی کم بود؟

آهنگ پخش شد...زیباترین آهنگی که به عمرم شنیده بودم...لبخندی زدم و با تمام وجود شروع به خوندن کردم...باورت میشه دایانا؟ هر سال اینجا مراسم که می شد با حسرت بغض می کردی...الان خودتم یکی از اونهایی هستی که این شعر رو از ته قلب می خونن...

Flame is the light, like a star in the sky

روشنایی یک نوره، مثل ستاره ای که توی آسمونه

It will burn forever strong, and light the way for you and I

این ستاره برای همیشه می سوزه و راه رو برای من و تو روشن می کنه.

We wish upon the stars, that dreams will take us far

ما رو به ستاره ها آرزو می کنیم،اون رویا ها ما رو به جاهای دور می برن.

Hope and peace in the world we all belong

امید و صلح توی دنیا،ما به هم ربط داریم

Love, love, love we will share together

عشق،عشق،عشق رو با هم به اشتراک میذاریم.

Love, Love, forever we are one

عشق،عشق،ما برای همیشه یکی هستیم..

One World one dream, let us share our hearts together

یک دنیا،یک رویا،اجازه بدین قلبهامون رو با هم به اشتراک بذاریم...

All as one, in a place where, we join in harmony

همه با هم،توی مکانی که تو هم صدایی به هم ملحق می شیم.

One world one dream, let us celebrate the powers of our heroes who'll rise with strength and pride

یک دنیا،یک رویا،اجازه بدین قدرت قهرمانانمون رو که با قدرت و غرور برمی خیزند رو بزرگ بذاریم....

Time and time again, they flexed their power spirit and glory

هر دفعه اونه قدرتشون رو با روح و افتخار پیوند دادن.

Win or lose they stood together high

برنده بودن یا بازنده،بازهم با هم در اوج ایستادند..

Hearts and souls unite together, bring the worlds to love each other

قلب ها و روح ها وقتی که متحد می شن،باعث می شن که مردم دنیا به هم عشق بورزند

Reach for the sky

و به آسمون دست پیدا کنن...

One World one dream, let us share our hearts together

یک دنیا، یک رویا، اجازه بدین قلبهامون رو با هم به اشتراک بذاریم...

All as one, in a place where, we join in harmony

همه با هم، توی مکانی که تو هم صدایی به هم ملحق می شیم.

One world one dream, let us celebrate the powers of our heroes who'll rise with strength and pride

یک دنیا، یک رویا، اجازه بدین قدرت قهرمانانمون رو که با قدرت و غرور برمی خیزند رو بزرگ بذاریم....

.Light the passion share the dream, All as one

احساسات رو شعله ور کن، رویا رو به اشتراک بذار، انگار که یکی هستیم...

نور خورشید که به چشمم تابید، چشمامو باز کردم... با لبخند چشمامو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم... ساعت ده بود...

رومو برگردوندم اونور که با دیدن تاجم که روی قفسه بود، لبخندم پر رنگ تر شد...

هنوز هم بعد از گذشت یک هفته باورم نمی شد که صاحب این تاج من باشم... کسی که به تموم آرزوهای رسیده باشه...

از اتاق اومدم بیرون. این خونه به همراه مقداری پول که فردا می خواستم برای پس اندازش برم جایزه ی من بود... اما فعالیت من هنوز رسمی نشده بود... گفته بودن تا خانم مورفی بیاد و تاییدم کنه.. کلی دنگ و فنگ داشت ولی خوب به تموم دردسراش می ارزید...

یعنی اگه پدر و مادرم بفهمن چه حالی می شن؟ لابد کلی دعوا می کنن بابت طلاق...

صدای زنگ تلفن منو از جا پروند... اخم کردم... یعنی کی می تونست باشه؟ من کسی رو نداشتم برام زنگ بزنه...

گوشی رو برداشتم...

-بله بفرمایید؟

صدای مردی تو گوشیم پیچید:

-دوشیزه دایانا ثابت؟

-خودم هستم...بفرمایید...

-از هیئت داوران مسابقات دختر شایسته تماس می گیرم...خانم مورفی دیروز رسیدن و مایل هستن که شما رو راس ساعت یک ملاقات کنن...

وای خدا جون چه عالی...

-بله بله..فقط کجا باید بیام؟

آدرسو گفت و من یادداشت کردم...

-کلیه ی مدارکتون رو هم با خودتون بیارید...

-باشه...ممنون...

-خداحافظ.

-خداحافظ...

گوشی رو گذاشتم..وای خانوم جولیا مورفی...

فقط سر در نمی آوردم چرا مدارکم رو می خوان...

نترس بابا چیزی نیست فقط یه کنترل سادست...

نگاهم رو از رو تلفن برداشتم و به عکسای روی پیشخوان دوختم...یکیش عکسی از من و ریچارد بود که تو حیاط خونش گرفته بودیم...من یه بلوز کت مانند سفید همراه با یه دامن سفید تا رو زانوم تنم بود و موهام باز بود...ریچارد هم یه بلوز راحتی آبی پوشیده بود و یه شلوار گرمکن مشکی...

وسط چمن ها من با خنده ایستاده بودم و ریچارد دستش رو دورم حلقه کرده بود و صورت خندونش کنار صورتم بود...چقدر اون روز سر تنظیم سه پایه ی دوربین واسه عکس گرفتن خندیدیم...یادش بخیر...

عکس بعدی من و ناتالی بودیم که با لباسای توی مراسم تو پشت صحنه ازمون گرفته بودن...اونم تو حالت ایستاده...دلم براش تنگ شده بود...

ناتالی فردای روز مراسم برای همیشه برگشت برزیل...البته قبل از اون شماره ی خودش رو بهم داد و از هم جدا شدیم...بماند که چقدر گریه و زاری داشتیم...

آهی کشیدم...حالا من تنهای تنها بودم...

چقدر خوب شد که خانوم مورفی می خواد منو امروز ببینه وگرنه دق می کردم...

فعالیتیم که رسمی بشه از این فکر و خیالا در میام...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا صبحانه رو حاضر کنم...

از پله های موسسه رفتم بالا...قلبم به شدت تو سینم می کوبید.رفتم تو...

پشت در ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و لباسم رو مرتب کردم.در زدم و رفتم تو...

اتاق نسبتا بزرگی بود که یه میز کنفرانس وسطش بود و چندین صندلی اطرافش...سه نفر رو صندلی های روبروی در نشسته بودن...

سمت راستی یه مرد بود...داوری که توی مسابقه هم دیده بودمش...

سمت چپ استیو داگلاس بود...برگزار کننده ی مسابقه...

و وسطشون هم خانوم مورفی بود...

به چشمام اعتماد نداشتم...این همون خانوم مورفی بود؟توی تلویزیون همیشه خندون و مهربون بود...اما الان کاملا سرد و جدی بود...با یه اخم روی پیشونیش...سر در نمی آوردم...

پوستی سفید داشت و گونه هایی سرخ...موهای کم پشتش مشکی و لخت بودن و اندامش متناسب بود...محو نگاه کردن بودم که صدای سردش میخ کوبم کرد:

-بیا بشین دختر جون...

اخمام رفت تو هم...این دیگه چه برخوردی بود؟

نشستم روبروش...

-مدارک...

حیرتم لحظه به لحظه بیشتر می شد...

پرونده ها رو گذاشتم جلوش...بعد از بررسی شون گفت:

-ملیتت چیه؟

-ایرانی هستم...

نگاه سردش رو به چشمام دوخت:

-طبق قوانین ما یک ایرانی نمی تونه شرکت کنه..

با خشم گفتم:

-این چه معنی ای می ده؟ شما از سر تا سر دنیا تموم ملیت ها رو می پذیرین...مگه ایرانیها چشونه؟

-ایران نمی تونه تو این مسابقات شرکت کنه...تو کاملاً غیر قانونی وارد این مسابقه شدی...باید کشورت تو رو بفرسته...

مات موندم...

-تو با این کارت حق دخترای آمریکایی الاصل رو که می خواستن مایه ی افتخار کشورشون باشن رو سلب کردی...تمام دخترای اینجا نماینده ی کشورشون بودن... ولی تو نماینده ی کجایی؟

جوشش اشک تو چشمامو حس کردم...ضعیف نبودم اما تحمل توهین و فرو ریختن کاخ آرزوهامو نداشتم... فریاد زدم:

-من نماینده ی تمام آرزوهای برآورده نشده ام...نماینده ی تمام رویاهایی که تو تموم این سالها داشتم اما نتونستم بهشون برسم...اگه غیرقانونی بود،اگه اشتباه بود چرا اجازه دادین شرکت کنم؟ چرا جلومو نگرفتین؟

-صداتو بیار پایین...امسال چون اولین مسابقه به صورت ویدیویی بود همه فکر کردن تو آمریکایی هستی و یک شهروند محسوب می شی...فامیلیت هم فکر می کردن چون دورگه ای این جوریه...بعد هم که اومدی تو مسابقه ی اصلی باز هم همین طرز فکر بود...همیشه این من بودم که راجع به برنده تحقیق می کردم...به بقیه هم گفتم که شما برگذار کنین این مسابقه رو اما تحقیقات رو من انجام می دم...اما الان دیدم که تو فقط چند ماهه اینجا ساکنی و حتی یک شهروند آمریکایی هم نیستی....

-شما با احساسات من بازی کردین...

-ببین دختر جون،دو راه بیشتر نداری...یا راهتو می کشی میری،یا اصلیت رو به آمریکایی تغییر می دی...اگه واقعا چنین چیزی رو می خوای،ما برات انجامش می دیم...اما بدون که از اون لحظه دیگه ایرانی نیستی...

گوله گوله اشک می ریختم...چه دو راهی وحشتناکی...بین هویتم و رویام...

برام غیر قابل تحمل بود...من هیچ وقت خودم رو نماینده ی آمریکا ندیده بودم...هرگز...همیشه حسرت می خوردم که کاش می تونستم به عنوان یک دختر ایرانی نماینده ی مستقیم کشورم باشم...اما به همین غیر مستقیم بودن هم راضی بودم...

اگه هویتم رو می فروختم...مامان و بابا راجع بهم چی فکر می کردن؟دانیال...ریچارد...اون که برای دخترای ایرانی ارزش قائل بود...

نه..من ایرانی به دنیا اومده بودم و از دنیا می رفتم..

نگاه بارونیم رو بهش دوختم:

-نه...من انصراف می دم...

-بسیار خوب...امروز خونه رو تخلیه کن...پول جایزه مال خودت...

غرورم قبول نمی کرد اما پولی نداشتم...حالا که خونم رو گرفته بودن،باید یه سرپناه اجاره می کردم..پولش زیاد نبود اما می شد باهاش یه حای کوچیکی رو توی پایین شهر اجاره کرد...البته زیاد هم مطمئن نبودم...

از جا بلند شدم و جدی گفتم:

-امروز بعد از ظهر خونه رو تحویل بگیرین...حیف که روی شما حساب کردم و پولی نیاوردم وگرنه محال بود صدقه قبول کنم..نمی خوام آواره ی خیابونا بشم...

پرونده ی مدارکم رو از زیر دستش کشیدم و تو صورت تک تکشون خیره شدم:

-من اهداف بزرگی داشتم اما شما رویاهام رو له کردین...اونم فقط به واسطه ی این که من ایرانییم...پس یه مشت دروغگویین..کجاست اون شعار قشنگ که می گفت ما هدفمون اتحاد دنیاست؟کجاست اون شعری که خودتون گفتین و همه هر سال با هم می خوننش؟یک دنیا...یک رویا..هه...

پوزخند زدم و رومو برگردوندم...قدمام محکم بود...در رو به هم کوبیدم..نباید اینجا می شکستم..طاقةت بیار...

تو خیابون راه افتادم...خیابونای سرد...ساکت...

هیچ وقت فکر نمی کردم تا لب مرز رسیدن به رویا هام برم...اما بعدش از اوج پرت شم پایین...

زندگیم در عرض نیم ساعت عوض شده بود...و این خیلی دردناک بود...

خوشبختانه فاصله ی موسسه ی کذایی تا خونه کم بود و زود رسیدم...

رفتم تو...خونه ی سرد و سوت و کور...بی کس تر از خودم سراغ نداشتم...زدم زیر گریه...

در رو بستم و با حق رفتم سمت پیشخوان...عکس خندونش رو تو دستم گرفتم...اشکام روی چهرش ریخت...

-دیدید تنها شدم؟دیدید بی کس شدم؟حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟آهت دامنمو گرفت...تمام امید هام آوار شد رو سرم...حالا تو این غربت چی کار کنم؟تو نبودی که می گفتمی هر روز بهت سر می زنم؟هیچ وقت تنهات نمیذارم؟چی شد؟کجا رفتی؟چرا پشتمو خالی کردی؟

چرا از اون گله می کنی دایان احمق؟خودت رو یادت نیست؟تو روش وایستادی گفتمی نمی خوام ببینمت اونم رفت...بخاطر خودت بود...تو نبودی که از سنگ سخت تر شدی؟حالا چی شد هان؟

هق هق کنان فابو گذاشتم سر جاش... لرزون رفتم تو تنها اتاق خونه و همون ساک قدیمی رو برداشتم... وسایلم رو ریختم توش... با دیدن اون تاج داغ دلم تازه شد... حالا باید چی کار می کردم؟

برگشتن به ایران محال بود... اونم تو این وضعیت... پدر و مادرم زنده نمیداشتند... نمی خواستم پیش ریچارد هم برگردم... درسته که برام یه تکیه گاه بود اما نمی خواستم بهم بگه چطور تا وقتی خوش خوشانت بود سراغمو نمی گرفتی حالا که بی کسی شدی یادم افتادی؟

نمی خواستم... غروری برام نمونده بود که بشکنم اما تحقیر شدن اونم تو این شرایط بدتر داغونم می کرد... باید یه جا رو اجاره می کردم تا ببینم چی می شه...

گیتارم رو هم گذاشتم تو کیفش... قاب عکسا رو برداشتم... همه چیز جمع و جور و آماده بود... پوزخند زدم... مسخره تر از این امکان نداشت...

از در خونه زدم بیرون... حتی آسمون هم دلش به حالم نمی سوخت... بارون می بارید... راه افتادم برم سمت یکی از محله های قدیمی تو پایین شهر و به بارون توجه نکنم اما بارون شدید تر شد... به ناچار ایستادم زیر یه سایبون تا بارون کمتر بشه... افسرده و سرگردون بودم تا اینکه صدای موسیقی شنیدم... انگار یکی داشت گیتار می زد...

سرم رو از سایبون دادم بیرون... چند متر اونور تر دختری جوون همسن خودم ایستاده بود با یه گیتار تو دستش و داشت با احساس تمام میزد و می خوند... بعضی مردم جلوش پول می انداختن... بعضی ها هم بی اعتنا از کنارش رد می شدن... دختر انگار سرما رو حس نمی کرد... منم با شنیدن آوازش گرمای عجیبی تو تنم پیچید... یک بار دیگه خودمو پیدا کردم... اون شعر این بود:

Found myself today

امروز خودمو پیدا کردم

Oh I found myself and ran away

اوه! من خودمو پیدا کرده بودمو به سرعت دور می شدم

Something pulled me back

بعضی چیزا منو به عقب می کشید

The voice of reason I forgot I had

صداهایی از دلایلی که فراموششون کرده بودم...

All I know is just you're not here to say

با این همه می دونم تو اینجا نیستی

What you always used to say

تا هر چیزی رو که همیشه می گفتی بگی

But it's written in the sky tonight

اما این امشب در آسمان نوشته شده

So I won't give up, no I won't break down

پس من تسلیم نمی شم نه! من نمی شکم

Sooner than it seems life turns around

زودتر از اونیه که به نظر بیاد زندگی تغییر می کنه

And I will be strong even if it all goes wrong

و من قوی می مونم حتی اگر همه چیز بد بگذره

When I'm standing in the dark I'll still believe

زمانی که من در تاریکی ایستادم هنوز اعتقاد خواهم داشت

Someone's watching over me

یکی مواظب منه...

خدای بزرگ... اشک دوباره رو گونه هام غلطید... ایمان و امید... چه حسای قشنگی بودن...

من خودم رو داشتم... خدا رو داشتم... خدا من رو می دید... مواظبم بود... همین یه تلنگر منو به خودم آورد... پس من

تسلیم نمی شم... نمی شکم... اون قدر صبر می کنم و قوی می مونم تا همه چیز عوض بشه...

خودم هم پول زیادی نداشتم... اما دلم نمی اومد مثل بقیه بی تفاوت از کنار اون دختر بگذرم... دختری که این همه منو

به خودم آورده بود... چند دلار توی کاسه ی مقابلش گذاشتم... لبخند بی جونی زد و ادامه ی شعرش رو خوند... بارون

کم شده بود... دوباره به راه افتادم...

رفتم و رفتم تا به یکی از محله های پایین شهر رسیدم... و با دیدن اون محله حالم یه جوری شد...

خونه ها همه نزدیک و چسبیده به هم بودن... کثیف و داغون... منی که تو یکی از بهترین محله های شهر زندگی می

کردم وضعیتم این شده بود... به راهم ادامه دادم...

یه مغازه ی کوچیک سر خیابون بود...رفتم توش...زن تر و تمیز و مرتبی پشت پیشخوان ایستاده بود...ازش پرسیدم:

-عصر بخیر خانم...اینجا کسی رو سراغ ندارین که اتاق اجاره بده؟

با نیمچه لبخندی گفت:اوه اتاق می خوای؟مادام رولان اجاره می ده...

-ایشون کجا هستن؟

-چهار تا خونه سمت چپ این مغازه...

خواستم خداحافظی کنم و برم که گفت:

-تو چهرت برای من خیلی آشناست دختر جون...

لبمو گزیدم و گفتم:

-شما هفته ی پیش مراسم دختر شایسته رو دیدین؟

سرشو تکون داد که گفتم:من برندش هستم...دایانا ثابت...

دستشو با حیرت جلوی دهنش گرفت:

-اوه یا مسیح..تو اینجا چه می کنی؟

-بخاطر یه سری مشکلات مجبورم...بخاطر نژادم برام تبعیض قائل شدن...

با دلسوزی گفت:

-مسیح بزرگ...دختر بیچاره ی من...آخه چرا؟دختر به این زیبایی و قشنگی...

مطمئنا اگه یکم دیگه ادامه می داد می زدم زیر گریه...

-اشکال نداره دختر خوب...برو یه اتاق از مادام رولان بگیر...بازم بهم سر بزن...پول که داری؟

-آره...دارم...ممنون از کمکتون...

-خواهش می کنم دخترم...حتما بیا اینجا...

خداحافظی کردم و بیرون اومدم...چهار تا خونه اون طرف تر...

خونه که نه...رسما یه خرابه ی متروکه بود...تاریک...شک داشتم کسی توش زندگی کنه

از همون جا صدا زدم:مادام رولان؟

صدایی زمخت جوابمو داد:چی می خوای؟

-یه لحظه..می خواستم اتاقی اجاره کنم...

جثه ی زنی قوی هیکل از درگاه ظاهر شد...چهرش بخاطر تاریکی درست معلوم نبود...

-تنهایی؟

-بله...

-دختر فراری هستی...

سعی کردم خونسرد باشم:نه...

-پس چرا اینجا یی؟

-چون کسی رو ندارم...اگه می شه یه سر پناه بهم بدین...

-پول که داری؟من مجانی اتاق نمی دم...

یه مقدار پول بهش دادم:کافیه؟

-اوهوم...طبقه ی سوم اتاق سمت چپ...

از جلوی در کنار رفت و من هم رفتم تو...هوا خفه و متعفن بود...سر و صدای زیادی میومد...

برگشتم تا رولان رو ببینم که دیدم ناپدید شده...این دیگه کی بود؟

خودم رو از سه طبقه ی کثیف و شلوغ کشوندم بالا...نفس نفس زنان رسیدم جلوی اتاقم...تو این طبقه سه اتاق بود...از

تو یکی صدای جیغ یک بچه می اومد...از تو یکی هم صدای سرفه ای خشک..

در اتاقم رو باز کردم...بیشتر شبیه سلول انفرادی زندان ها بود...

رفتم تو...تنها منبع نور این دخمه ی ترسناک یه پنجره بود...وسایلم رو گذاشتم یه گوشه...اتاق هیچ وسیله ای

نداشت...فقط یه آینه ی شکسته که خودت رو به زور توش می دیدی و یه دست رخت خواب...که بی حتم شپش ازش

می رفت بالا...

به خودم نهیب زدم:از هیچی بهتره دایانا...انتظار نداشتی که الان تو یه هتل پنج ستاره باشی...

هیچ وقت فکر نمی کردم مجبور بشم بین کسی که هستم و رویاهام یکی رو انتخاب کنم...

از پنجره به محله ی دلگیر نگاه کردم...

یه ذره هم بابت انتخابم تردید نداشتم...دلسرد و پشیمون نبودم...خودم رو نمی فروشم...هویتم رو نمی فروشم...به چه قیمتی؟ به قیمت قایم موشک بازی همیشه با پدر و مادرم؟ اگه قبول می کردن و می خواستن بیان آمریکا چی؟ اگه می فهمیدن...

این جوری بهتر شد...باید شجاع باشم...تا چند روز به خودم میام...کار می کنم...بر می گردم به کشورم...جایی که بخاطر نژاد و کشوری که ازش اومدی زحماتت رو هدر نمیدن...آرزوهات رو تو سرت نمی کوپن...جایی که به این سردی نیست...

زندگی ادامه داره...من هنوزم بهترین تکیه گاهامو تو ایران دارم...بر می گردم...به هر قیمتی که شده...

گیتارم رو برگردوندم تو کیفش...اون قدر دلم گرفته بود که حتی با گیتار زدنم آرام نمی شدم...

سرم رو گذاشتم رو زانو هام...الان یک هفته ای بود که اینجا ساکن بودم...بی هدف...روزای تکراری...

آدم وقتی قدر چیزهایی رو که براش عزیزن رو می فهمه که از دستشون می ده...

پاهام رو دراز کردم...پول خرد های توی جیبم صدا کردن...یعنی می شد باهاشون تماس بگیرم؟

تو این یه هفته تمام پول باقیماندم صرف غذا و خرید یکم مایحتاج شد...از پولم تنها این چند تا سکه باقی مونده بود...می خواستم امشب باهاشون یه ساندویچ کوچولو بخرم...

آرامش درونم مهم تر از شکمم...بعد از حرف زدن باهاشون یه خاکی تو سرم می ریزم...اما الان فقط شنیدن صدایش رو می خوام...

مصمم بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون...هنوز به این همه کثیفی عادت نکرده بودم...هر روز تو حموم بودم...هر چند که حموم هم کثیف و پر از سوسک بود...

از پله ها پایین اومدم...کم پیش اومده بود که مادام رولان رو ببینم...شاید دو سه بار...اونم نه کامل...

زدم بیرون...هوای آزاد...روشنایی...

هر روز بیرون می اومدم...اما هر دفعه انگار از زندان آزاد شده بودم...اتاق برام قفس بود...سلول زندان بود...

رفتم به انتهای خیابون، جایی که پریروز تهش یه باجه ی تلفن عمومی دیده بودم...خلوت خلوت بود...

سکه رو انداختم و گوشی رو برداشتم...بی درنگ شماره گرفتم...شماره ی خونمون...

بعد از چند دقیق که به نظرم چند سال اومد قشنگ ترین صدای دنیا تو گوشم پیچید...صدای مادرم:

-بله؟

با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم: مامان...

مکث کرد و بعد گفت:دایانا؟خودتی مادر؟

سعی کردم عادی باشم...

-آره دورت بگردم...

-الهی من فدای تو بشم...کجا بودی تو عزیز مادر...خوبی؟شوهرت خوبه؟

خوبه؟نمی دونستم...

-آره مامان همه خوبیم...شما خوبید؟بابا...دانیال...خودت...

-ما همه خوبیم مادر...کجا بودی تو؟سفر خوش گذشت مادری؟

-آره مامان جات خیلی خالی بود...ببخش یه مدت درگیر بودم بابت کار ریچارد...نتونستم تماس بگیرم...

-عیب نداره مادر...

-مامان گوشی رو بده دانیال...دلم براش یه ذره شده...

-باشه...

-راستی مامان اگه دیر به دیر زنگ می زنی نگران نشیا...به خدا سرمون شلوغه...

-باشه مادر...گوشی دستت...

صدای پر محبتش پیچید تو گوشی:

-جونم خواهری؟خوبی؟کجایی تو...نگفتی من یه داداش بیچاره اینور دنیا دارم؟رفتی هالیوود ما رو یادت رفت؟

-دو دقیقه امون بده دانی...منم دلم برات تنگ شده...خیلی درگیرم به خدا...

-آقای بازیگر خوبه؟

-اونم خوبه...

-بگو فیلمشو دیدم...محشره...

-باشه می گم بهش...دیگه چه خبر؟خوبی؟دوستای مجازیت چطورن؟

-اونا هم سر و مر و گنده ان...راستی دایان مراسم دختر شایسته کی برگزار می شه؟

فوری سرهم کردم:

-سه ماه دیگه...تاریخشو بهت می گم...

-اوکی...مرسی...دوست اجنبی خونم کم شده...کار نداری؟

-نه..گوشی رو بده بابا...

یکم هم با بابا حرف زدم و گوشی رو گذاشتم...دلم آروم شده بود...یکم سبک شده بودم...اما...

چند تا سکه دیگه داشتم...دلمو یکی کردم و یه سکه دیگه انداختم و شماره گرفتم...بعد از یه مدت وصل شد و صدایی آشنا توش پیچید:

-بله؟

-سلام نگین جونم...

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای عصبیش تو گوشی پیچید:

-نگین و زهر مار...بمیره این نگین راحت بشی...تو کجایی آخه..دق دادی منو...خانوادتم که هیچی نمی دونن...مردم از نگرانی...

-اگه بدونی چه بلایی به سرم اومده..به خدا شرمندتم...

-تو سایت خوندم چه اتفاقی افتاده...اونو که دیدم حالم خرابتر شد...آخر طلاق گرفتی نه؟

-آره...

-مراسم رو هم دیدم...خیلی ناز شده بودی دایانا...حیف شد...الان چی می کنی؟

-تو یه خرابه اتاق گرفتم...

-خدا مرگم بده...کسی می دونه؟

-نه...می خوام این قدر کار کنم تا پول برگشتن به ایران رو در بیارم..

-پس ریچارد؟

-نگین اون قضیه برای همیشه تموم شدست..

-چرا؟

-نگین می فهمی چی میگی؟ برگردم بگم آقا..پشیمونم که دلتو شکستم...بذار برگردم؟

-یعنی غرورت مهم تر از سختی کشیدننه؟

-این غرور نیست نگین...منم دوستش دارم...این عذاب وجدانه..روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم...

-تو که می گفتی اون همیشه میگه در خوش به روت بازه..

-در دیزی بازه..حیای گربه کجاست؟

-بس کن دایان...

-تو بس کن نگین...بحث بی فایدهست...

-فکر کردی به همین آسونیاست؟می دونی چقدر باید جون بکنی؟حداقل به پدر مادرت بگو بیان اونجا...

-الان با بابا حرف زدم...خیلی درگیرن...نمی تونن...

-بگو پول حواله کنن...

-نمی خوام بی خود نگرانшон کنم که تو غربت سرگردونم...یه راهی پیدا میشه...

-بله...بشین و دست رو دست بذار...

-بر می گردم نگین...

-امیدوارم...ولی باز می گم که به ریچارد هم فکر کن...

-بی خیال..خداحافظ...

-بازم برام زنگ بزن کله شق...بی خبرم نذاری ها...بای...

سرمو به دیواره ی باجه تکیه دادم...قلبم سنگین بود...انگار یه وزنه بهش آویزون باشه...دستامو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:من بر می گردم...من بر می گردم...

-آخ...

صدای قار و قور شکمم دوباره یادم آورد دوروزه که هیچی نخوردم...حالم کم کم داشت بد می شد...اما پول غذا خریدن کجا بود؟

حتی چندین دست از لباسام فروخته بودم اما الان یه سکه هم نداشتم...معدم تیر کشید...عصبی شدم:

-چه خبرته لعنتی؟نمی فهمی ندارم؟به خدا ندارم...هیچی ندارم...هیچکسو ندارم...

صدام اونقدر آهسته شد که بی شباهت به ناله نبود...کار هم نتونسته بودم پیدا کنم...کم کم داشت باورم می شد تنها و غریب می میرم و کسی خبردار نمی شه...

نگاه سرگردونمو تو اتاق چرخوندم...یاد وقتایی افتادم که با حرص بشقاب غذا رو پس می زدم و می گفتم:نمی خورم....

الان سنگ هم بهم می دادی قورت می دادم...

با دیدن گیتارم فکری تو سرم جرقه زد که از فشار بدبختی و نداری بود...

کاری که هیچ وقت فکر نمی کردم انجامش بدم...

گدایی...

دیگه غروری برام نمونده بود... داغون بودم... باید سه چهار تا سکه در می آوردم تا بتونم یه چیز بخورم... دست رو دست گذاشتن فایده داشت...

گیتارم رو با بندش که به گردنم آویزون می شد برداشتم... زدم بیرون...

به سختی تو پیاده رو راه می رفتم که گوشه ی پیاده رو یه چیزی نظرمو جلب کرد... یه تیکه نون خشک شده!

هجوم بردم سمتش... برام مهم نبود که آلودست... کثیفه... ممکنه کپک هم زده باشه..

مهم این بود که بالاخره یه چیزی برای خوردن پیدا شده بود...

نشسته بودم و با ولع به اون تیکه نون سفت گاز می زدم که نگاهم به شیشه ی مغازه ی روبروم افتاد...

شیشه ای که تصویرم رو بی کم و کاست منعکس کرده بود...

با دیدنش اشک تو چشمام حلقه زد... عین گدا های تو فیلمای بودم... قیافم من رو یاد فیلم سارا کرو که همیشه بابتش گریه می کردم می انداخت...

یه دختر لاغر و بی پناه...

خیلی سخته که یه خانواده ی کامل داشته باشی اما باز احساس یتیم بودن کنی...

اگه سنگ دم دستم بود بی برو بی گرد اون شیشه ی لعنتی رو که آینه ی دلم بود می شکستم...

چون بهم نشون داده بود چی بودم و چی شدم...

از جا بلند شدم تا برم اون طرف خیابون... هوا ابری بود و می ترسیدم بارون بیاد واسه همین می خواستم زیر سایبون باشم...

رفتم زیر سایبون... گیتار رو به گردنم انداختم... دستم رو به سیماش کشیدم و شروع کردم:

There's a girl in the mirror

یه دختر تو آینه است

???I wonder who she is

در تعجبم اون کیه؟؟؟

Sometimes I think I know her

بعضی مواقع فکر میکنم اونو میشناسم

Sometimes I really wish I did

بعضی مواقع هم واقعا ارزو میکنم ایکاش اونو میشناختم

There's a story in her eyes

تو چشماش یه داستانی وجود داره

Lullabies and goodbyes

لالایی هاو خداحافظی ها

When she's looking back at me

وقتی اون به من نگاه میکنه

I can tell her heart is broken easily

میتونم بگم که قلبش به اسونی شکسته

Cause the girl in my mirror'

چون دختر توی آینه من

Is crying out tonight

داره امشب گریه میکنه

And there's nothing I can tell her

و چیزی وجود نداره که من بهش بگم

To make her feel alright

تا حالش بهتر بشه

Oh the girl in my mirror

اه دختر توی آینه من

Is crying 'cause of you

بخاطر تو داره گریه میکنه

And I wish there was something

و من ارزو میکنم چیزی وجود داشته باشه

Something I could do

چیزی که بتونم انجام بدم

If I could

اگر میتونستم

I would tell her

بهش میگفتم

Not to be afraid

نترس

The pain that she's feeling

دردی که اون احساس میکنه

The sense of loneliness will fade

حس تنهایی محو خواهد شد

So dry your tears and rest assured

پس اشکاتو پاک کن و مطمئن باش

Love will find you like before

عشق تو رو مثل قبل پیدا میکنه

When she's looking back at me

وقتی بهم نگاه میکنه

I know nothing really works that easily

من میدونم هیچ چیز به راحتی کار نمیکنه

Cause the girl in my mirror'

چون دختر تو ی آینه

Is crying out tonight

داره امشب گریه میکنه

And there's nothing I can tell her

و چیزی وجود نداره که من بتونم بهش بگم

To make her feel alright

تا حالش بهتر شه!

Oh the girl in my mirror

اه دختر تو ی آینه

Is crying 'cause of you

داره بخاطر تو گریه میکنه

And I wish there was something

و من ارزو میکنم که چیزی وجود داشت

I wish there was something

ارزو میکنم چیزی وجود داشت

Oh I wish there was something

اه.ارزو میکنم چیزی وجود داشت

I could do

که بتونم انجام بدم...

آهنگ که تموم شد جمعیت اطرافم شروع به تشویق کردن و توی دستمال پول ریختم...دختر تو ی آینه خودم بودم...

بین جمعیت چشم چرخوندم...همه از آهنگ خوششون اومده بود...اما چشمم سر یک چهره متوقف شد...اون اینجا چی کار می کرد؟

با دیدنش انگار مجددا انرژی گرفتم...چشم از چهرم بر نمی داشت...تو نگاهش حیرت رو می خوندم...

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

دوست داشتم همه چیزمو(با اینکه هیچی نداشتم)رو بدم تا یک بار دگه دستش رو دورم حس کنم...

حس اینکه حمایت می کنه...

اینکه یه بار دیگه بگه تا وقتی من هستم...از هیچکس و هیچ چیز نترس...

چقدر به این حرف احتیاج داشتم...

در مقابل چشمای ملتسمم راهش رو کشید و رفت...انگار نه انگار...

جمعیت رو کنار زدم...دویدم دنبالش...

از پشت سر صداش زدم:ریچارد..

چند لحظه ایستاد ولی برگشت...

-تو رو خدا صبر کن ریچارد...

گیتار رو بین انگشتام فشردم و با صدای بلند و رسا شروع کردم...

I'm so glad you made time

.to see me

خیلی خوشحالم تو یه وقتی گذاشتی تا منو ببینی

How's life, tell me

?how's your family

زندگی چه طوره؟ بگو خانواده ات چطورن؟

I haven't seen them

.in a while

چند وقتی که ندیدمشون

You've been good, busier then

.ever

تو خوب بودی از همیشه پر مشغله تر بودی...

Small talk, work and the

weather

در مورد کار و هوا حرف میزنی

.Your guard is up and I know why

تو خودتو گرفتی و من می دونم چرا این کار رو می کنی

Cause the last time you

saw me

به خاطر اینکه آخرین باری که منو دیدی

Is still burned in the back

.of your mind

من هنوز تو خاطرات قبلیت می سوختم

You gave me roses and I

.left them there to die

به من دسته گل رز دادی اما من اونا رو همونجا گذاشتم تا بمیرن

.So this is me swallowing my pride

پس این منم که دارم غرورم رو کنار میذارم

.Standing in front of you saying I'm sorry for that night

رو به روی تو واستادم می گم برای اون شب متاسفم

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر بر می گردم

Turns out freedom ain't nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized

.what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی می فهمیدم که چه چیز ارزشمندی رو دارم...

.I'd go back to December, turn around and make it all right

من دوست دارم به دسامبر برگردم برگردم همه چیزو درست کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر بر می گردم

These days I haven't been sleeping

تو این روزا نخوابیدم

.Staying up playing back myself leaving

تا دیر وقت بیدار موندم و به گذشته ها برگشتم...

When your birthday passed and I didn't

.call

وقتی که روز تولدت گذشت و من بهت زنگ نزدم

.And I think about summer

all the beautiful times

و من به تابستون فکر می کنم همه ی اون ساعتای زیبا

I watched you laughing from the passenger side

من تو رو از قسمت مسافرا میدیدم که داری می خندی

.Realized that I loved you in the fall

تو پاییز فهمیدم که عاشقت هستم...

Then the cold came, the dark days when fear crept

.into my mind

اما وقتی سرما اومد(زمستون شد)روزای تاریک اومدن...که توشون ترس ذهن منو پر کرد...

You gave me

.all your love and all I gave you was goodbye

تو همه ی عشقتو به من دادی و من فقط یه خداحافظی بهت دادم

So this is me swallowing my pride

پس این منم که دارم غرورم رو کنار میدارم

.Standing in front of you saying I'm sorry for that night

رو به روی تو واستادم می گم برای اون شب متاسفم

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر بر می گردم

Turns out freedom ain't nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized

.what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی می فهمیدم که چه چیز ارزشمندی رو دارم...

.I'd go back to December, turn around and make it all right

من دوست دارم به دسامبر برگردم برگردم و همه چیزو درست کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر بر می گردم

تمام آهنگ از ته دلم بود...برام مهم نبود که دوربین ها دارن فلاش می زنن...اینکه سوژه شدیم...دارن ازمون فیلم می

گیرن...تمام این آهنگ درست بود...روزای خوبی که با هم داشتیم...اون تمام عشقش رو به من داد اما من...

به اینجا که رسیدم رعد و برق زد و بارون شدید شروع به باریدن کرد..ضعف بهم فشار آورد...دو زانو نشستم...دیگه قوت زدن نداشتم اما می تونستم بخونم...اشکام با بارون قاطی شد اما اون هم چنان بهم پشت کرده بود...فریاد زدم:

I miss

,your tan skin, your sweet smile, so good to me, so right

دلَم برای پوست برنزت،لبخند شیرینت تنگ شده...تو برای من عالی و کامل بودی...

And how you

,held me in your arms that September night

و اون شب توی سپتامبر که تو منو تو اغوشت گرفتی

.The first time you ever saw me cry

اولین باری که گریه مو دیدی

,Maybe this is wishful thinking

شاید این فقط یه فکر خوش بینانست...

Probably mindless dreaming

احتمالا یه رویای احمقانست...

If we lovedBut

.again I swear I'd love you right

اگه باز عاشق هم بشیم قسم می خورم صادقانه دوستت داشته باشم

I'd go back in time and change it but I can't

دوست دارم برگردمو همه چیز رو درست کنم اما نمی تونم

So if the chain is on

.door, I understand

واسه همین اگه با زنجیر در (قلبتو) قفل کردی درک می کنم

So this is me swallowing my pride

پس این منم که دارم غرورم رو کنار میدارم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

رو به روی تو واستادم می گم برای اون شب متاسفم

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر بر می گردم

Turns out freedom ain't nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized

.what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی می فهمیدم که چه چیز ارزشمندی رو دارم...

I'd go back to December, turn around and make it all right

من دوست دارم به دسامبر برگردم برگردم و همه چیزو درست کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر بر می گردم

All the time

همیشه...

همونجور دو زانو نشسته بودم و بلند گریه می کردم...بارون بی امان می بارید...گیتارم گوشه ای افتاده بود...

ریچارد برگشت...اومد سمتم...یه لحظه خوشحال شدم و امیدوار شدم که داره بر می گرده...اما در کمال حیرت اومد

سمتم،شونه هام رو گرفت و بلندم کرد...به شدت تکونم داد:

-خب...حالا می گی پشیمونی؟هنوز هم که هنوز صدات تو گوشم زنگ می زنه خانوم ثابت...

زیر گوشم فریاد زد:

-اگه طاقت نیاری طلاقم بده، جهنم و ضرر... یادته دایان خانوم؟ یادته که گفتمی پا بذارم رو دلم؟ یادته که گفتمی عشقم رو فراموش کنم؟ یادته یا نه؟

جمله ی آخرش رو چنان فریاد کشید که لرزیدم.

آرومتر گفتم: منم فراموش کردم... مگه خودت نگفتمی؟ هان؟ چطور الان که گرفتار شدم یادم افتادی؟
از همین حرفش می ترسیدم...

سرمو گرفتم بالا... خیره شدم تو چشماش:

-حالا که از دستت دادم می فهمم که چقدر پشیمونم...

-پشیمونی دیگه سودی نداره... این همون دایاناییه که به خاطر عشقم بهم سیلی زد، غرورم رو شکست... حالا برو با هدفی برای خودت یه زندگی رویایی بساز خانوم ثابت...

خشم تمام وجودم رو پر کرد... هنوز اون قدر بدبخت نشده بودم که بخواد این جوری بهم توهین کنه...

گیتارش رو که کنارم افتاده بود با خشم تمام پرت کردم جلوی پاش... صدای مهیبی داد... شایدم خورد شد...

فریاد زدم: بیا... بگیر... خیلی خوب... دیگه نمی خوام هیچ منتهی سرم بذاری... گدایی می کنم تا زندگی رویاییمو بسازم... با غرورت خوش باش...

بارون بی امون می بارید... می خواستم از خیابون رد شم... برام مهم نبود که جمعیت در حال پیچ هستن...
وسطای خیابون بودم که صدای حرف زدن دو نفر که پشتم بودن رو شنیدم:

-دختر بیچاره...

-حق داره ناراحت باشه...

-تقصیر اون که نیست... ریچارد داره عروسی می کنه...

-جدی؟ با کی؟

-خبرش رو نشنیدی؟ با اون بازیگر نقش مقابلش تو فیلم... فکر کنم اسمش الین بود... یا یه همچین چیزایی...

خشک شدم... با الین؟

دستام رو گذاشتم رو گوشام و چشمامو بستم... الین... یعنی از این به بعد الین صاحب اون قلب طلایی و سخاوتمند بود؟ اشک از چشمام می اومد... اصلا حواسم نبود که وسط خیابونم و هر لحظه امکان داره...

به هوا پرتاب شدم و محکم خوردم زمین... فکر کنم له شدم... صدای فریاد ریچارد تو سرم می پیچید... گرمی چیزی رو روی صورتم حس کردم... چشمم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

ریچارد:

با قدم های سنگین از اتاق بیرون اومدم... نشستم روی صندلی و سرم رو تکیه دادم به دیوار سرد بیمارستان...
حرفای دکتر تو گوشم زنگ می زد:

-بیمارتون رو از این به بعد باید از خدا بخواین... رفتن تو کما دست اونه بیرون اومدن ازش هم دست خودش...
صحنه ها جلوی چشمم تکرار می شدن... من پدر و مادرم رو هم همین جور از دست دادم... با تصادف ماشین...
اگه بلایی سر دایان بیاد هرگز خودمو نمی بخشم...

نمی دونم چی شد که یک مرتبه اون جور وسط خیابون خشکش زد...
فقط می دونم که همه چیز تقصیر منه...

دستام رو پاهام مشت شد... لعنتی... انگار تنهایی تقدیر منه...
گوشیم زنگ خورد...

-بله؟

صدای پدر دایانا تو گوشی پیچید:

-سلام پسر... خوبی؟ دایانا خوبه؟

-سلام پدر جون... همه خوبیم...

-الحمدالله... دایانا کجاست؟

-والا اومدیم پارک من تو صفم براش بستنی بخرم... نگران نباشید...

-نه پسرم نگرانی چیه تا وقتی تو رو داره... خواستم حالشو بپرسم... یه خورده دل مادرش شور می زد واسه همین...
میگن بعضی مادر ها حس ششم دارن همینه ها... از اون سر دنیا فهمید یه چیز مشکوکه...

-نه پدر همه چیز مرتبه... اگه ما هم زنگ نمی زنیم واسه اینکه یه خورده گرفتاریم... سرمون خلوت بشه در اولین فرصت میایم ایران...

-خب خدا رو شکر پسر... کار نداری؟

-نه پدر جون.به مادر سلام برسونین...

-سلامت باشی بابا...قربانت..خداحافظ...

پوزخند تلخی زدم و گوشی زو قطع کردم..چقدر راحت دروغ می گفتم...

چطور تونستم این قدر احمق باشم؟

وقتی اون جور ملتمس و گریون دیدمش به خدا قسم که دلم لرزید...اما خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بغلش نکنم..که به خودم تکیه ندمش...می دونستم حرفایی که زدم یه عمر برام حسرت میاره اما داغ بودم...خیلی از ما آدما کارایی می کنیم که همون موقع با این که می دونیم بده بازم انجامشون می دیم...معتاد می شیم..با اینکه می دونیم بده...غیبت،دزدی...و بدتر از همه کاری که من کردم...این که دل یه انسان رو بشکونیم...

همش حرفاش تو گوشم می پیچید...همش فکر می کردم که به خاطر پولم داره التماس می کنه...اما اونجور که زانو زده بود...

من عشق رو توی اون دو تا چشم قهوه ای بارونی دیدم...

دایان من...یعنی می شه برگردی؟

بالاخره بعد از چهار شبانه روز راضی شدم که برگردم خونه...

هر چند که اون خونه برام دست کمی از جهنم نداشت اما باید یه دوش می گرفتم و لباسام عوض می کردم...

وارد خونه شدم...

یاد روزی افتادم که اولین بار با دایان اومدم اینجا...چقدر این خاطرات دورن...

عکسی روی پیشخوان شومینه بود...دایانا این عکس رو جا گذاشته بود و من هر روز نگاش می کردم...

یه عکس تمام تر از خودش که دستش رو یه کمر زده بود...موهای قشنگش هم دورش بودن...

لبخند شیرینی هم رو لباش بود...

ای کاش یه بار دیگه همین جوری برام بخندی...

رفتم تو اتاق خودم...اولین تصویر مقابلم چهره ی فرشته گون مادرم بود...

نشستم رو تخت...بجگام از جلوی چشمم رد شد...یازده سالم بود:

-مامان...مامان چرا گریه می کنی؟

اشکاشو پاک کرد:

-هیچی عزیزم...دلم گرفته...

دستامو دورش حلقه کردم و صورتم رو به صورتش چسبوندم:

-تو رو خدا گریه نکن مامانی...

تو گریه خندید و دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد:

-الان آرام می شم...برو تو اتاقم تا من پیام...

رفتم رو تخت اتاقش نشستم...بعد از دو دقیقه اومد تو...

از تو کمدش چادر سفیدش رو برداشت...سجاده ی سفیدش رو جلوش پهن کرد و ایستاد...محکم و استوار...

محو تماشاش بودم..نمازش که تموم شد،سرش رو بلند کرد و نگاه کرد..آرامش روحانی ای که تو اون لحظه داشت غیر قابل وصف بود...

دستاش رو باز کرد..پریدم تو بغلش...دستش رو گذاشت رو قلبم:

-پسر مامان...هر وقت دلت کوچولوت گرفت با خدا حرف بزن...

-مگه می شنوه؟

-البته که می شنوه..جوابتم به موقعش می ده عزیزم...ببین مامان چه آرام شد؟هر وقت غصه داشتی این سجاده رو از کمد بردار و با خدا حرف بزن...سبک می شی عزیزم...

انگار مامان همین الان داشت اینا رو بهم می گفت...اون سجاده رو هنوز داشتم...

رفتم سر وقت کمدش...بعد از مرگ مامان و بابا یه جورایی با خدا قهر بودم...همزمان دو تا تکیه گاهمو ازم گرفته بود...

اما الان...تنها کسی که دایان رو به من برمی گردوند اون بود...

سجاده رو از تو کمد در آوردم و بو کشیدم...هنوز بوی مادرم رو می داد...بوی گل محمدی...

پهنش کردم...سجده کردم...شروع کردم به درد و دل با خدا و اشک ریختن...من تو زمین فقط همین یه فرشته رو داشتم...بی اون دنیا به چه دردم می خورد؟

دایان من برگرد...خواهش می کنم برگرد...بعد از مدتها با تو شادی رو تجربه کرده بودم...دایان من...

بعد از کلی خواهش و التماس اجازه دادن تا برم دایان رو ببینم...اگه نمی دیدمش دیوونه می شدم...

گان رو پوشیدم و ماسک زدم و یک پرستار من رو به سمت تختش راهنمایی کرد...

اونی که رو تخت خوابیده بود شبیه دایان من نبود...

موهای پرچین و شکنش دور صورتش رو قاب گرفته بودن... صورتی که لاغر و رنگ پریده شده بود...

اون همه لوله... اون همه دم و دستگاه...

نشستم رو صندلی بغل تختش... دست نحیفش رو توی دستم گرفتم... شروع کردم به نوازش موهایش و باهاش حرف زدم:

-دایان من... خانومم... نمی خوای پاشی؟ دو هفته است خوابیدی دایان... پاشو دیگه...

پاشو بریم پیش اون بچه ها... مگه تو خاله دایانای اونا نیستی؟

دایان من پشیمونم... هر دفعه ازت خواهش کردم بمون... یه بار در خواستم قبول کن دیگه...

نکنه منو تنها بذاری... دایان بهم بگو که بر می گردی... یه حرکت بکنی تمومه عشق من...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... دستم رو به پشت چشمای قهوه ایش کشیدم... چشمایی قهوه ای که درخششون من رو یاد آینه می انداخت... در گوشش آروم زمزمه کردم:

Aren't you something to admire

تو را حقیقتاً باید تحسین کرد

Cause your shine is something like a mirror

چون درخشندگی تو همانند یک آینه است

And I can't help but notice

و نمیتوانم متوجه نشوم

You reflect in this heart of mine

که در قلب من انعکاس مییابی

If you ever feel alone and

اگر زمانی احساس تنهایی کردی و

The glare makes me hard to find

این تابش خیره کننده پیدا کردن مرا برای سخت کرد

Just know that I'm always

فقط بدان که من همواره

Parallel on the other side

هم زمان (با تو) در آنسوی دیگر (آینه) هستم

دستش رو تو دستم فشردم و خوندم:

Cause with your hand in my hand and a pocket full of soul

زیرا با وجود دست تو در دستم و پاکتی پر از روح و احساس

I can tell you there's no place we couldn't go

میتوانم به تو بگویم که جایی نیست که نتوانیم برویم

Just put your hand on the past

فقط گذشته را فراموش کن...

I'm here trying to pull you through

من اینجا هستم و دارم سعی میکنم تو را از این تنگنا عبور دهم

You just gotta be strong

تو فقط باید قوی باشی

صورتم رو به صورت لطیفش چسبوندم ...دستش رو روی قلبم گذاشتم...و با تمام وجود خوندم:

I don't wanna lose you now

نمیخواهم حالا تو را از دست بدهم

I'm looking right at the other half of me

دارم یکراست به نیمه دیگر خودم نگاه میکنم

The biggest scene is set in my heart

بزرگترین صحنه در قلبم آماده است

There's a space, but now you're home

فضایی خالی در آن است، اما الان دیگر تو خانه ای

Show me how to fight for now

و نشانم میدهی که چطور برای «کنون» بجنگم

And I'll tell you, baby, it was easy

و به تو خواهم گفت عزیزم، ساده بود

Coming back into you once I figured it out

بازگشتن به درون تو وقتی بالاخره راهش را فهمیدم

You were right here all along

تو تمام این مدت درست همینجا بودی

It's like you're my mirror

مثل این می ماند که تو آینه منی

My mirror staring back at me

آینه من که نگاه خیره مرا برمیگرداند

I couldn't get any bigger

نمیتوانم از این بزرگتر شوم

With anyone else beside me

با هر کس دیگری (به جز تو) در کنارم

And now it's clear as this promise

و حالا همچون این پیمان واضح است

That we're making

که داریم یکی می کنیم

Two reflections into one

این دو بازتاب را با هم

Cause it's like you're my mirror

چرا که انگار تو آینه منی

My mirror staring back at me, staring back at me

آینه من که به من زل زده، به من زل زده

می دونستم دیگه وقت زیادی ندارم...

-دایانا..من نمی خوام حالا تو رو از دست بدم...خواهش می کنم برگرد...تو نیمه ی دیگه ی منی...نذار وجودم نصف بشه...

اشکامو پاک کردم..دستش رو بوسیدم و با حالی خراب زدم بیرون...

نگاش کردم...باورم نمی شد که جلوم ایستاده...

-دایانا خودتی؟

-پس می خواستی کی باشه هان؟

-کی به هوش اومدی؟

-مگه غش کرده بودم؟برو اون ور بذار پیام تو...

از جلوی در رفتم کنار و اون اومد تو.خونه رو از زیر نظر گذروند:

-چرا به خونه نمی رسی؟خیلی کثیف شده...

دوست داشتم همین جور نگاش کنم...

-دایان تو مگه بیمارستان نبودی؟

نشست رو مبل..

-نخیر.ببینم تو چه طور تونستی این کار رو با من بکنی؟

اخم کردم:

-کدوم کار؟

-اون حرفایی که بهم گفتی...تو قلب من رو شکوندی ریچارد...

زانو زدم جلوی پاش:

-من فدای قلبت بشم...منو ببخش...خودمم نفمیدم چی شد که این حرفا رو زدم...حالا که برگشتی منو می بخشی مگه نه عزیز دلم؟

با اخم نگام کرد...

-کی گفته من برگشتم؟

-پس چی؟

-نه ریچارد...من دارم می رم...

-چرا؟ کجا؟

-چون تو قلب من رو شکستی...

-خب تو هم یه بار این کار رو کردی مگه نه؟ یک یک مساوی...

-مگه فوتباله؟ تو که خودت می دونستی من برای چی می گم نه...

-دایان من تمومش کن عزیزم...من که گفتم متاسفم...جبران می کنم...

زل زد تو چشمم...دست سردش رو دراز کرد و دستم رو گرفت:

-دیگه خیلی دیر شده ریچارد...من باید برم...

از جا پریدم:

-تو هیچ جا نمیری...نمیذارم بری...

یه مرتبه همه جا تاریک تاریک شد...انگار که تو چاه بودیم...

دایان در کمال تعجب پشتش رو به من کرد و رفت...دویدم دنبالش اما تو سیاهی ها محو شد...

فریاد زدم:

-دایان...تو رو خدا برگرد...من نمی خواستم اذیتت کنم..دایان...

اما در این بین شروع کردم به تگون خوردن و صدایی تو سرم پیچید:

-آقای فورده، آقای فورده...بیدار شین...خواهش می کنم...اتفاقی افتاده....

هول از خواب پریدم...تمام صورتم عرق بود...سیخ نشستم تو صندلی...پرستاری بالای سرم بود:

-چی شده؟

لبخندی تمام صورتش رو پوشوند:

-تبریک می گم...خانومتون بالاخره به هوش اومدن...

خوشحالیم تو اون لحظه قابل وصف نبود...

از جا پریدم:

-کی؟

-یه ربعی می شه...سالم و سر حال هستن...

-خیلی از لطفتون ممنونم خانوم...

-هنوز نیاوردنشون تو بخش...یکم طول می کشه...همین جا منتظر باشید...

وجودم غرق شادی و لذت بود...یعنی تمام اون روزای تیره رفتن؟بعد از خوابم احساس می کردم کار تموم شده...خدایا شکرت...

لبخند مادرم رو احساس می کردم...

لبخند از رو لب خودم هم پاک نمی شد...

نیم ساعت گذشت ولی من اصلا گذشت زمان رو نمی فهمیدم...پرستار با چهره ی غمگینی اومد بالای سرم:

-آقای فورده...دکتر می خوان با شما صحبت کنن..

با دیدن چهره ی غمگینش دلم لرزید...یعنی اتفاقی افتاده بود؟

بلند شدم و به دنبال پرستار رفتم تو اتاق دکتر.دکتر خانم میانسال بسیار شیک و تر و تمیزی بود که با خونسردی پشت میز نشسته بود.با دیدنم لبخندی زد و به صندلی مقابلش اشاره کرد:

-سلام...بفرمایید بنشینید...تبریک می گم...

نشستم روبروش:

-چی شده خانم؟اتفاقی افتاده؟

چهرش جدی شد:

-آقای فورده لطفا خونسردیتون رو حفظ کنین..خانواده ی همسرتون ایران هستن؟

-بله..چیزی شده؟

-آقای فورده متأسفانه همسر شما حافظش رو به طور کامل از دست داده...هیچ چیز یادش نمیاد...

گلویم خشک شد...احساس کردم فشارم افتاد:

-می تونم ببینمش؟

-البته...ولی باید آرام باشین...عصبی شدن براش مضره...

-باشه باشه فقط ببینمش...

به پرستار اشاره کرد. از جام بلند شدم و به سختی دنبال پرستار رفتم...خدایا...جواب من این بود؟
پرستار در اتاقی رو باز کرد...دایان من رو تخت نشسته بود و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد...موهایش دورش ریخته
بودن و دستاش ریلکس رو پاش بود...با ورود من سرش رو چرخوند سمتم و سرد نگام کرد:
-بفرمایید؟

نزدیکش شدم:دایان...خوبی؟من رو می شناسی؟

اخماش رو خیلی خونسرد کشید تو هم:

-نخیر...شما دکترید؟

نشستم رو صندلی:

-دایانا من ریچاردم..همسرت...

-همسرم؟من شما رو نمی شناسم آقا...لطفا تشریف ببرید بیرون...

-دایان این کارا چیه؟

عصبی گفت:

-نمی خوام بشنوم...برو بیرون تا جیغ نزدم...

من هم متعاقبا عصبانی شدم:

-من که می دونم اینا همش دلقک بازی تواه.تموش کن دایان...من یه حرفی زدم تموم شد رفت...

داد زد:

-پرستار...

داد زدم:

-این قدر اذیت نکن دایانا...تموش می کنی یا نه؟

اما اون هم چنان داشت زنگ بغل تخت رو فشار می داد.دو تا پرستار پریدن تو:

-چی شده؟

-این آقا رو ببرید بیرون...نمی خوام ببینمش...

اومدن ستم و بازو هام رو گرفتن و هولم دادن..

-ولم کنید...بذارین ببینم این چشه...ولم کنین...

در اتاقش رو بستن و من موندم تو راهرو..با عصبانیت رفتم سمت اطلاعات:

-دکتر شرلی هستند؟

مسئول با صدای تو دماغی گفت:

-نخیر...چند دقیقه پیش رفتن...

نشستم رو صندلی و با کلافگی دست کشیدم تو مو هام...این دیگه چه مسخره بازی ای بود؟همین رو کم داشتم...

دایانا:

نشسته بودم روی تخت و با ملحفه ها بازی می کردم...از روی بی کاری..فکرم در گیر بود...امروز مرخص می شدم...

فکر می کردم بعد از این که ریچارد اون حرفا رو بهم زد ازش متنفر بشم...اما بازم با دیدنش دلم لرزید...حتی با این که می دونستم قراره ازدواج کنه...من نباید مانع این ازدواج می شدم...تصمیم گرفتم از خودم برونمش...نمی دونم تا چه حد قضیه ی فراموشی من رو که با همکاری دکتر شرلی اجراش کردم رو باور کرد..اما باد می کرد..من هم که دوباره بعد از مرخص شدن روز از نو روزی از نو...

در اتاق کاملاً ناگهانی باز شد...از جا پریدم و سرمو بالا گرفتم...ریچارد در آستانه ی در ایستاده بود...

دیگه از اون ریچارد فورد خوش تیپ خبری نبود...داغون و آشفته بود...بعد از اون روزی که از اتاق بیرونش کردن دیگه نیومد بیمارستان...در رو بست...سعی کردم عادی باشم:

-شما اینجا چی کار دارید؟بفرمایید بیرون آقا...

اومد نزدیکتر...صداش گرفته و بغض دار بود...

-دایان اذیتم نکن...دکتر شرلی همه چیز رو برام گفت...این بازی مسخره چیه؟

-من نمی فهمم که شما راجع به چی صحبت می کنید...

نشست لب تختم...

-مسخره نشو...پاشو باید بریم خونه...

-یعنی چه؟من چیزی یادم نمیاد..کدوم خونه؟

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد... مسخ شده بودم... نفسای گرمش تو صورتم می خورد... قبل از اینکه بتونم کوچکترین واکنشی نشون بدم لباس رو گذاشت رو لبام...

نرم و ملایم بوسید... شل شده بودم... بعد از اینکه آروم ازم جدا شد زمزمه کرد:

-اینو چی؟ حتی اینم یادت نیست؟

خیلی آروم گفتم:

-چی از جونم می خوای؟

-پاشو با هم بریم خونه عزیزم... همه چیز رو از نو می سازیم... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده...

دوباره عصبی شدم... دستام رو گذاشتم تخت سینش و هولش دادم:

-تو خجالت نمی کشی؟ تو داری ازدواج می کنی...

اخماشو کشید تو هم:

-کی همچین مزخرفاتی گفته؟

-والا همه می گن... با خانوم الین ترنر...

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-دختر تو نمی دونی تو کوچه و بازار همیشه پشت سر من شایعست؟ یعنی تو باور کردی؟

-کردم یا نکردم چیزیه که می گن...

پشت دستمو نوازش کرد:

-ول کن اینا رو دایان من... من و تو همدیگه رو دوست داریم.. این مهمه...

دستمو کشیدم:

-حرفات هنوزم تو گوش من... این که گفتی نمی خوامت.. یک یک مساوی و این جور چرت و پرتا... از من چه انتظاری

داری؟ پیام با کسی که چنین حرفایی رو زده زندگی هم بکنم؟

کلافه دستشو کشید تو موهاش:

-دیگه داری لجمو در میاری دایانا... تو خودتم اینا رو تحویل من داده بودی... نگو که یادت رفته...

-تو خودت می دونی من چرا گفتم...

-خیلی بی منطقی...

-هستم یا نیستم زمان می خوام...

آهی کشید و گفت: بسیار خوب...حداقل بیا برگردیم خونه ی من...نمی خوام پاتو دوباره بذاری تو اون خرابه...بیا خونه ی من...اونجا به خودت فرصت بده...

-تو از کجا می دونستی که من اونجام؟

-نگین بهم زنگ زد و گفت تو یکی از خرابه های اینجایی...منم گشتم و گشتم تا آخر سر اون سوپر محله گفت که اونجا دیدت...هر روز اون اطراف می گشتم..گاهی اوقات که برای ناهار یا شام می اومدی بیرون هم تعقیبت می کردم...اما غرورم اجازه نمی داد راضیت کنم برگردی...

-که این طور...

-میای دایانا؟

نفس عمیقی کشیدم:

-میام به شرط این که حد و حدودت رو رعایت کنی...از من توقعات بیجا نداشته باش...به هر حال تو دیگه شوهر من نیستی...

سرشو انداخت پایین:

-قبوله...پاشو آماده شو تا برگه ی ترخیصت رو بگیرم...

از اتاق رفت بیرون و من رفتم تو فکر...یعنی کارم درست بود؟شاید می تونستم به جفتمون یه فرصت دوباره بدم تا از نو شروع کنیم...نمی دونم....

ریچارد:

الان دو هفته ای می شد که برگشته بودیم خونه...وضعیت جسمانی دایانا روز به روز بهتر می شد اما اخلاق و رفتارش هنوز تغییری نکرده بود...همون طور سرد و تلخ بود و بهم روی خوش نشون نمی داد...می دونستم حق داره...زمان می بره تا بیاد سمتم...صبر من هم خیلی زیاد بود...

نمی دونم داشت تو اتاقش چی کار می کرد...این روزها حتی راضی نمی شد با من بیاد تو باغ قدم بزنه...یا تو اتاقش بود یا تو سالن تلویزیون نگاه می کرد...

آهی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم...ساعت شش عصر بود،تلویزیون هیچ چیز جالبی نداشت،هوا هم که ابری و گرفته بود...یاد روزی افتادم که با دایانا منوپولی بازی کردیم...چقدر خوش گذشت...

صدای زنگ گوشیم منو از جا پروند..نگاهی به شماره انداختم...پیتر بود..نویسنده و کارگردان فیلم قبلیم...

-سلام پیتر چطوری؟

-خوبم پسر...تو چه طوری؟چه خبر؟

-خبری نیست.چیزی شده؟

-می خواستم بهت پیشنهاد همکاری بدم...

-اینکه خیلی عالی..اما منظورت که اون فیلم نامه نیست؟؟؟

-چرا دقیقا منظورم همونه.

-پیتر ما قبلا راجع به این موضوع با هم حرف زدیم...من نمی تونم چنان نقشی رو بازی کنم...

-بس کن ریچارد...تو که طلاق گرفتی!پس بابت چی ناراحتی؟

-گرفته باشم...اون نقش ناجوره...

-ریچارد تو و الین تجربه ی هم بازی شدن رو دارید...تو هم که مجردی...الین هم یه دختر خوشگل و خواستنی..دیگه

چی می خوای؟

با اینکه کشته مرده ی الین نبودم،اما اصلا از دیدی که پیتر داشت خوشم نیومد...جوری صحبت می کردانگار هدف من

از فیلم بازی کردن این جور کاراست...

-نه.تمومش کن.

-اگه دلت راضی نمیشه..باهاش ازدواج کن!

-چی میگی تو؟مگه همین جوریه؟

-چیه مگه؟اون دختر تو رو می پرسته...همیشه معلوم بوده...اون کاملا از بازی تو چنین نقشی راضیه...

-ازدواج به همین سادگیا نیست...منم راضی نیستم...

-من منتظر می مونم تا نظرت تغییر کنه...تو بهترین بازیگر برای این فیلمی..

-پس مجبوری تا ابد صبر کنی...

-خوب فکر کن ریچارد...خداحافظ...

-خداحافظ...

ذره ای تردید تو تصمیمم نداشتم... محال بود تو چنین فیلم مزخرفی بازی کنم.. اونم با کی...الین ترنر...

نگاهی به در بسته ی اتاقش کردم... نه من تازه می خواستم دل این خانوم کوچولو رو به دست بیارم... نباید همه چیز رو خراب می کردم...

دایانا:

نشسته بودم و داشتم ناخن هامو لاک می زدم که تقه ای به در خورد و ریچارد پرسید:

-دایان؟ می تونم پیام تو؟

لاک رو کنار میز گذاشتم...

-بیا.

در رو باز کرد و اومد تو. یه نگاهی به سر و وضع داغون من انداخت و با تعجب روبروم نشست...

یه تاپ و شلوارک سفید تنم بود و موهام پریشون اطرافم ریخته بود... قشنگ سر شونه های لختم رو موهام پوشونده بود... تو اون شرایط کسالت بار حوصله ی محرم نامحرمی رو نداشتم... با بی علاقگی پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگاه خیرش رو از موهای جنگلیم برداشت:

-راستش عوامل فیلم قبلی قراره به مناسبت موفقیت فیلم یه جشن خودمونی بگیرن... جشن

فرداست... خواستم بهت بگم که آماده باشی...

بی تفاوت گفتم: خب که چی؟ من که دیگه همسر تو نیستم...

لبخند شیطونی زد و شونه بالا انداخت...

-زنم نباشی دوست دخترم که هستی...

چشم غره ای رفتم که لبخندش پهن تر شد...

-میای یا نه؟

دوست داشتم برم.. حوصلم سر رفته بود از بس خونه مونده بودم... بی خیال حرف مردم...

-باشه میام...

لبخند رضایت مندانه ای زد و خواست بره بیرون که یه مرتبه چیزی یادم اومد.. داد زدم:

-وای نه...من که لباس ندارم...

اخم کرد:

-یعنی چی لباس نداری؟ تو که اون همه لباس داشتی...

سرمو با ناراحتی انداختم پایین و آرام گفتم:

-مجبور شدم بفروشمشون...اونم به قیمت کم...

یه مرتبه محکم بغلم کرد و سرمو روی سینش گذاشت...دست کشید به موهام و با صدای غمگینی گفت:

-فدای سرت عزیزم...الان میریم می خریم...

این صدای غمگین به خاطر من بود؟ حتما دلش برام سوخته...ازش جدا شدم...دستی تو موهایش کشید:

-پاشو آماده شو بریم خرید...

-باشه...

از جام بلند شدم و اونم رفت بیرون...

یه بلوز چهار خونه ی مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم و موهام رو شونه کردم...نگاهی به خودم تو آینه انداختم...

صورتم یکم لاغر و بی رنگ و رو شده بود...تصمیم گرفتم یکم آرایش کنم...خوب شد این لوازم آرایشم تو این اتاق جا مونده بودا...

خط چشم و ریمل زدم...با یه رژ لب مات..حوصله ی بستن موهای انبوهم رو نداشتم...با شونه مرتب شده بود...

رو تخت منتظر ریچارد نشستم.هنوز در مورد احساس و تصمیمم سردرگم بودم....دلم می خواست با ریچارد آشتی کنم اما حرفاش هنوز تو گوشم زنگ می زد...جوری که خردم کرد...اگه جایی داشتم محال بود بازم اینجا بمونم...اما خوب دیگه...

از طرفی توجهاش و مهربونی هاشم شیرین و دوست داشتنی بود...مثل همون موقع ها...باید بیشتر فکر می کردم تا بتونم تصمیم بگیرم...

با صدای در از جا پریدم...

-دایانا حاضری؟

بلند شدم...

-آره الان میام...

و از اتاق زدم بیرون...

از حموم بیرون اومدم. حوله رو دور تنم گره زده بودم. یه حوله دیگه از رو تخت برداشتم تا باهاش آب موهامو بگیرم... آخییییش...

با دیدن لباسی که قرار بود امشب بپوشم نیشم تا بناگوش باز شد... یاد دیروز افتادم که رفتیم بخریمش...

اینجا که لباس پوشیده و درست درمون پیدا نمی شد... همه از دم جینگل وینگل و کم پارچه بودن (منظورم رو که می فهمین... در برخی موارد فاقد بالا تنه و در موارد دیگر فاقد پایین تنه)...

بماند که چقدر جون کندیم تا به زور و مکافات این لباس پیدا شد...

هر چند این یکی هم خیلی پوشیده نبود اما بهتر از بقیه بود... یه پیراهن گلبهی ساده ی یقه هفت و بی آستین... ساده ولی شیک و خوشگل...

ایستادم جلوی آینه و موهام رو سشوار کشیدم و بعد از اینکه خوب خشکشون کردم، محکم دم اسبی پشت سرم بستم...

یه آرایش ملیح و ساده...

حوله رو باز کردم و لباس رو تنم کردم... تن خورش محشر بود...

تا سر زانوم بود. برای پوشوندن پاهام ساپورت مشکی پوشیدم...

عالی شده بودم. کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم... کیف دستیم رو برداشتم و زدم بیرون...

ریچارد هنوز حاضر نشده بود، چون تو اتاقش بود. رفتم رو یکی از مبلای هال نشستم. امشب ازش خواهش کرده بودم که بدون لنز و کلاه گیس بیام... اونم قبول کرده بود چون دیگه همه خبر داشتن ما جدا شدیم.. اعصاب تحمل کلاه گیس رو نداشتم...

در اتاق باز شد و ریچارد اومد بیرون. یه دست کت و شلوار مشکی با یه پیراهن گلبهی تنش بود... موهای قهوه ایش رو ژل زده بود و مرتب داده بود بالا... با دیدن من که حاضر و آماده بودم لبخندی زد و گفت:

-مبارکه... چقدر بهت میاد...

-ممنون. ببینم تو چرا با من ست کردی؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا و دست به سینه ایستاد:

-همین جوری... مشکلیه؟

شونه بالا انداختم:

-نه اصلا ولی ضایع تر از این نمیشه...

-ول کن بابا...یه شبه دیگه...

کفشاشو پاش کرد. چراغ هال رو خاموش کرد:

-بریم؟

-بریم...

کیفم رو برداشتم و پشت سرش زدم بیرون...قرار بود با ماشین خودش بریم...

-مهمونی کجا هست؟

-خونه ی پیترو...کارگردان فیلم...

دیگه چیزی نگفتم و دوتایی سوار شدیم و راه افتادیم...

ریچارد ماشین رو جلوی یه خونه ی شیک و بزرگ داشت و دوتایی پیاده شدیم و رفتیم تو. از اونجایی که می دونستم این مهمونی آمریکاییه خودم رو برای هرچیزی آماده کرده بودم. وقتی رفتیم توی خونه، صدای موزیک گوشمون رو اذیت کرد...انگار دیسکو بود...اولین کسایی که دیدیم ادموند و همسرش ماریان بودن که با خوشرویی بسیار از ما استقبال کردن. انتظار داشتم ادموند و ماریان کنجکاو بشن که من کیما اما اونا خیلی عادی و راحت برخورد کردن..انگار که منو می شناسن...وقتی ازشون دور شدیم و رفتیم وسط سالن از ریچارد پرسیدم:

-اینا چرا نپرسیدن من کی هستم؟

-ادموند دوست صمیمی منه و در جریان همه چیز هست...

دیگه حرفی نزدیم. دوتایی سر یه میز نشستیم و مشغول تماشای دیگران شدیم...

چهره ی دیگران رو از نظر می گذروندم که نگاهم روی یک چهره آشنا ثابت موند...سوزان بود. با ذوق رو کردم به ریچارد:

-من برم با سوزان سلام و علیک کنم؟ زود میام...

نگاهی به سوزان کرد:

-باشه برو...

رفتم جلوتر تا سوزان منو دید...با استفهام نگاهم کرد و از جاش بلند شد...با لبخند گفتم:

-حق داری شناسی...دایانا هستم...همسر سابق ریچارد..

چند لحظه بهم خیره شد و بعد با اشتیاق گفت:

-اوه مسیح خودتی دختر؟ چقدر عوض شدی...چه خبرا؟ چه کار می کنی؟

-هیچی ریچارد ازم دعوت کرد پیام منم قبول کردم...

چشمکی زد و گفت:نکنه دوباره خبراییه؟

خندیدم:فعلا نه...

جدی شد:

-خیلی بابت طلاقتون متاسف شدم دایان...جدی راه دیگه ای نبود؟

آهی کشیدم و گفتم:نه...

-ریچارد هیچ وقت حاضر نشد دلیل این طلاق رو توضیح بده...چه برای رسانه ها چه ما...ولی حیف شد...الان که می بینمت با این چهره خیلی به ریچارد میای...

لبخندی زدم و تشکر کردم.یک نفر صداسش کرد و سوزان گفت:بخشید...باید برم...

-برو عزیزم...خوشحال شدم دیدمت..

-منم همین طور...فعلا خداحافظ...

برگشتم تا برم پیش ریچارد که با دیدن صحنه ی روبروم ایستادم...

ریچارد با اخمای تو هم کشیده داشت با پیرمردی روبروش که فکر کنم همون پیتر بود صحبت می کرد و دست زنی هم رو شونش بود...زن از بس آرایش کرده بود اصلا قابل به شناسایی نبود...جلوتر رفتم و تو چهرش دقیق شدم...این که الین بود...

لباسی پوشیده بود که در صورت عدم پوشیدنش سنگین تر بود...سر جم دو وجب پارچه هم نداشت...موهای بلند لخت شده ی مشکیش که دورش رو گرفته بودن و هر چند لحظه یک بار تابی بهشون می داد که جذابیتش رو بیشتر می کرد، به موهای دم اسبی ساده ی من دهن کجی می کردن...ناخودآگاه دستی به موهای سادم کشیدم...نه نباید کم می آوردم....

رفتم جلو که ریچارد با دیدن من فوری گفت:اینم از دایان...میای برقصیم عزیزم؟

ودستش رو سریع دراز کرد...فهمیدم می خواد هرچه زودتر خلاص شه...دستش رو گرفتم.خشم به وضوح تو چهره ی الین مشخص بود...ریچارد دستم رو کشید و وارد پیست شدیم...

به محض ورودمون به پیست، نورا رو کم کردن و یه آهنگ ملایم پخش شد... این نشون می داد که باید تانگو برقصیم... با اینکه اولین رقص مشترکمون به جاهای خوبی ختم نشد اما از هیچی بهتر بود... ریچارد یه دستش رو دورم کمرم حلقه کرد و با دست دیگش دست آزادمو گرفت. اون یکی دستم رو گذاشتم سر شونش و خیلی نرم و آروم تکون خوردیم...

از اونجایی که خیلی به هم نزدیک بودیم می تونستم گرمای نفساش رو حس کنم... صورتش روبروی صورتم بود و چشماش خیره به چشمای قهوه ای من... وسطای آهنگ بود و جفتمون تو اوج حس بودیم که یک مرتبه دستی سر شونم خورد... به خودم اومدم... مفهوم واقعی خرمگس رو الان درک می کردم... از ریچارد جدا شدم و برگشتم تا پشتم رو ببینم... الین بود... با لبخند ساختگی گفت:

-اوه عزیزم... می تونم چند لحظه ریچارد رو ازت قرض بگیرم؟

عزیزم از صد تا فحش بدتر بود... چون از چشماش آتیش می بارید... از لای دندونای قفل شدم گفتم:

-بسیار خوب...

و خیلی آروم بدون این که به ریچارد نگاه کنم رفتم نشستم سر جام و از اونجا مشغول تماشا بودم... مونده بودم که الین با ریچارد چی کار داره؟

الین در مقابل چشمای حیران ریچارد دستای ریچارد رو به زور دور خودش حلقه کرد و خودش رو چسبوند بهش... چشمای من و ریچارد از تعجب گشاد شده بود... ریچارد نگاهی بهم انداخت که رومو برگردوندم اون طرف که مثلا برام مهم نیست... ولی در حال انفجار بودم...

ریچارد به زور الین رو از خودش جدا کرد اما الین امونش نداد و دستاش رو گرفت و محکم دنبال خودش کشید... داشتن می رفتن بیرون باغ... معلوم بود که ریچارد برای جلوگیری از آبرو ریزی حرکتی نمی کنه....

طاقت نیاوردم. من هم بلند شدم و بی سر و صدا رفتم دنبالشون. روی یک نیمکت توی حیاط نشستن و من هم پشت یه درخت قایم شدم. درخت به حدی بهشون نزدیک بود که صداشون رو قشنگ می شنیدم...

ریچارد عصبانی داد زد:

-این کارا چیه الین؟ حالت خوبه؟

الین با عشوه خودش رو چسبوند بهش:

-اوه ریچارد تو کی می خوای بفهمی من عاشقتم پسر... زن مزاحمت هم که طلاق گرفت... پس منتظر چی هستی؟ من با تمام وجود می خوامت...

اگه دستامو مشت نکرده بودم با تمام وجود می زدم تو صورت عفریته ماندنش...

ریچارد دستای الین رو از دور خودش باز کرد:

-درست صحبت کن...اگه قصد ازدواج هم داشته باشم با دایانا ازدواج می کنم نه تو...

لب و لوچه ی الین جمع شد:

-اون دختره ی زشت و بی کلاس؟نگو که عاشق اونمی...

-یک بار گفتم درست حرف بزن.

-اوه ببخشید ریچارد ولی...ولش کن...خب حداقل با من تو اون فیلم بازی کن...

-می دونی که محاله...

-خب اگه همسرت باشم که عیبی نداره...

- تو مسیحی هستی اما من مسلمانم...یکی از ما باید دینش رو عوض کنه.

-خب من که نمی تونم.تو عوض کن...تو که همچین معتقد هم نیستی...دیگه چه فرقی می کنه برات...

و دوباره آویزون شد:

-اوه خواهش...خواهش ریچارد...بگو که بازی می کنی...

و جوابی که ریچارد بهش داد قلب من رو لرزوند:

-باید فکر کنم.

-اوه مرسی ریچارد تو بهترینی...

احساس می کردم نفس کم آوردم...ریچارد از یه طرف می خواست با من آشتی کنه از یه طرف با الین...

وای خدا من تحملش رو ندارم...تو غربت چه خاکی به سرم بریزم؟دوباره آواره بشم؟

سرم داشت می ترکید.گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و به ریچارد زنگ زدم...قشنگ واضح بود که خورده تو برجک الین:

-جانم عزیزم...

جانم و کوفت...عزیزم و مرض...آدم دوروی حقه باز...

-من حالم خوب نیست ریچارد باید برم.

-تو خونه ای؟

-نه داشتم تو حیاط قدم می زدم که یهو حالم بد شد...

-کجای حیاط؟

-اگه می خوای بریم می تونم تا دم ماشین پیام...لازم نیست تو بیای....

-برو سمت ماشین منم الان بهت می رسم...

گوشی رو قطع کردم و دویدم سمت ماشین.بعد از دو دقیقه ریچارد بهم رسید و در ماشین رو باز کرد.نشستیم و ریچارد گفت:

-خوبی دایانا؟چی شده؟می خوای بریم دکتر؟

نگام رو کوبیدم تو چشماش:

-یک کلمه دیگه حرف بزنی من می دونم با تو...فقط راه بیفت من از این جهنم دور شم...

به وضوح تعجب تو چشماش مشخص بود اما دیگه حرفی نزد...روشو برگردوند و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم...

یعنی باید چی کار می کردم؟می موندم و می شکستم یا می رفتم و بدبختی می کشیدم؟چاره چی بود؟

یکم فکر کردم...نه چاره هیچ کدوم از اینا نبود...چاره ی کار انتقام بود...

مگه فقط ریچارد می تونه معشوقه داشته باشه؟

من هنوز خوشگل و جوون و جذابم...باید تلاشم رو بکنم...

ریچارد:

پیچیدم توی جاده اصلی به سمت خونه.از پیش پیترو میومدم.دیگه به شدت رو اعصابم بود...از اون اصرار و از من انکار ولی اصلا محل نمی کرد...

تو خونه هم که دایان با رفتار خیلی سردش رو اعصابم بود...نمی دونم چرا بعد از مهمونی اینقدر عصبی و تلخ شده بود...شاید به خاطر رفتار الین بود که البته خودمم معتقد بودم زشت بوده...

اما یه مدت بود که خیلی هم مشکوک بود...گاهی که از جلوی در اتاقش رد می شدم صدای خنده ی بلندش و حرف زدنش رو می شنیدم اما می دونستم داره با کی حرف می زنه که اینقدر سر خوشه...

در گاراژ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو پارک کردم.بعد از برداشتن کیفم در رو قفل کردم و رفتم سمت خونه...کلید که انداختم و در رو که باز کردم صدای بلند دایانا رو شنیدم که به انگلیسی می گفت:

-اوه آره فدات بشم...خیلی عزیزم...اذیتم نکن دیگه...

با دیدن من لبخندش گشاد تر شد.رو مبل نشسته بود.یه دسته از موهایش رو لای انگشتش پیچوند و با ناز گفت:

-اوه دنی...خیلی خوشحال شدم که باهات حرف زدم...فعلا کار دارم...بعدا باهات تماس می گیرم عشقم...عاشقتم بوس بای هانی...

و جلوی چشمای متحیر من گوشی رو قطع کرد...از چشماش شرارت می بارید...دنی...یعنی کی بود؟
اخم کردم و با عصبانیت گفتم:

-این کی بود دایانا؟

لباشو کشید تو دهنش.شونه ای بالا انداخت و با لبخند ملیحی گفت:

-دوس پسرم...

خون جلوی چشممو گرفت.با یه حرکت شونه هاشو گرفتم و از جا بلندش کردم.محکم تکونش دادم:

-هیچ می فهمی چی میگی؟چه غلطی داری می کنی دختره ی پررو؟هان؟

بدون اینکه کم بیاره زل زد تو چشمام و داد زد:

-صداتو برای من نبر بالا...حیف من بدبخت که گول توی پست رو خوردم...گفتم پشیمونی...چقدر قشنگ حرف می زدی آقای فورد...بیا از اول شروع کنیم...چه شروع شیرینی...چطور خودت شب و روز با الین جونت می پری...هزار جور خاک بر سری هم که قراره بکنین به حول و قوه ی الهی...پس به کار من چی کار داری؟حالا که یکی رو پیدا کردم دیگه ازت نمی ترسم...تو کی هستی که تو کار من فضولی کنی...

-فعلا همه چیزتم...کس دیگه ای رو هم داری؟

-بله که دارم...این جا یکی رو دارم که حمایتم کنه...تو ایران هم که یک خانواده پشتمن...

صدام رو آوردم پایین:

-قرار نبود به هم خیانت کنیم...

پوزخند زد:

-ببین کی داره دم از خیانت می زنه...برو بابا دلت خوشه...از هر کی بگذرم از دنی نمی گذرم...تو به الین جونت برس...

و محکم هولم داد و با عصبانیت رفت سمت اتاقش و در رو به هم کوبید...فکم از حرص منقبض شده بود...

پس اینجوری بود دایان جان...خیلی خوب...حالا که این جوری شد منم بازی می کنم...منم لجت رو در میارم...

گوشیم رو برداشتم و بدون مکث شماره ی پیترو گرفتم:

-بله؟

-سلام پیترو..من با پیشنهادات موافقم...اما اول باید با الین صحبت کنم تا باهام ازدواج کنه چون محاله بدون اینکه همسرم بشه تو این فیلم بازی کنم...

-جدی میگی؟عالی شد پسر...می دونستم که عاقل تر از این حرفایی...فقط دینت؟
به خشکی گفتم:

-همون روز مسیحی میشم...

بعد از یکم حرف خداحافظی کردیم...فقط مونده بود صحبت با الین...

اگه می دونستم این کار بازی با دم شیریه هیچ وقت قبول نمی کردم...

برام آسون نبود راحت از دینم بگذرم...اما دیگه از دست دایان بریده بودم...فقط امیدوار بودم خدا و مادر بیچارم که این همه برای مومن شدن من زحمت کشید منو ببخشن...انتقام خانواده نمی شناخت...

زنگ در رو زدن...نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت آیفون...چهره ی شاد الین بهم لبخند میزد...با ناراحتی در رو باز کردم...

سه هفته ای می شد که به پیشنهاد ازدواجم جواب مثبت داده بود...و امروز می اومد تا با هم برای عروسی بریم خرید...

هیچ وقت چهره ی مایوس دایانا هنگام شنیدن این خبر رو فراموش نمی کنم...

تو اتاقش نشسته بود که در زدم و بعد از اینکه اجازه داد رفتم تو...

با دیدنش تو اون حال و اوضاع پوزخندی زدم و گفتم:چیه؟با دنی جونت بهم زدین؟
بی حوصله گفت:کارتو بگو ریچارد...

-اومدم یه خبر خوب بهت بدم...من و الین داریم ازدواج می کنیم!

رنگ به وضوح از صورتش پرید...مبهوت نگام کرد...بعد از یه مدت خودش رو جمع و جور کرد:

-خوشحال شدم...منم به محض ازدواجم با دنی از اینجا می رم...

سرم رو تکیون دادم و سرد گفتم:

-به هر حال خوشم نمیاد بعد از ازدواجم هم اینجا باشی...نداری بهت پول می دم برو هتل...یا برگرد ایران...

سرش رو پایین انداخت اما من قبل از اون به وضوح برق اشک رو تو چشماش دیدم و انگار دستی یخ زده قلبم رو فشرد...خیلی آروم گفتم:

-باشه...میرم...

و من که دیگه طاقت دیدن اون چهره ی غمگین رو نداشتم زدم بیرون...

حالا تو پیشنهادی که داده بودم هم مونده بودم...نه می تونستم بهم بزنمش...نه می تونستم با دایانا آشتی کنم...همه چیز در هم و بر هم شده بود...

در رو برای الین باز کردم که هیجان زده پرید تو..صورتش رو آورد جلو که ببوستم که کشیدم کنار:

-عزیزم...یه کم طاقت بیار...

خودشو لوس کرد:اوه باشه عشقم...آماده ای بریم خرید؟

همون لحظه دایانا از کنارمون رد شد و با دیدنمون پوزخند آشکاری زد...این کی از اتاقش در اومد؟

الین با دیدن دایان خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد مهربون به نظر برسه...

-اوه دایانا جون هم اینجااست؟

وقتی سکوت ما رو دید گفت:دایانا بهت میاد خوش سلیقه باشی...میای با ما بریم خرید؟نظرت رو راجع به وسایل بگو...

صدای سرد دایانا وادار به سکوتش کرد:

-نه.خوش بگذره.

و الین سنگ روی یخ شد.برای اینکه به قائله خاتمه بدم گفتم:

-من دارم می رم دایانا...کاری داشتی باهام تماس بگیر...

-به سلامت!

و رفت توی اتاقش...الین هم با لبخند موزیانه ای که سعی در پنهون کردنش داشت بازوم رو گرفت و من رو کشید

بیرون...

دایانا:

با خشم اومدم تو اتاق و در رو با تموم وجود به هم کوبیدم...

دختره ی احمق عوضی...صاف زل زده تو چشمام و اراجیف تحویل می ده...هه..بیا بریم خرید...

کی حاضر می شه بره خرید عروسی ...اونم عروسی عشقش...

عشقم...عروسی...

زدم زیر گریه و خودم رو پرت کردم رو تخت...این چه سرنوشتی بود آخه...

هر چقدر هم که سعی می کردم حرفاش رو به یاد بیارم...اینکه چقدر سرد و سنگی شده بود..اما نمی شد...

خودم رو که نمی تونستم گول بزنم...زیر شلاقم هم می گرفت...جلوی چشمم قربون صدقه ی الین هم می رفت ازش متنفر نمی شدم...دست نمی کشیدم...اما من احمق اونقدر داغ و مغرور بودم که پا پس کشیدم و نجنبیدم و گذاشتم مفت از چنگم در بیاد...حالا بسوز دختره ی خل و چل...

یعنی الان کجا بودن؟چی کار می کردن؟ریچارد به چی فکر می کرد...

اون هیچی...مصیبت های خودم هم یه طرف...دوباره آوارگی و در به دریت شروع شد...بکش دایان خانوم...بکش...
ریچارد:

-اوه ریچارد این رو بخریم؟خواهش...هش...

با بی حوصلگی کارت اعتباریمو از جیبم کشیدم بیرون و دادم دستش:

-برو هر چی می خوای بخر...من یکم سرم درد می کنه...

دو متر پرید هوا و لیمو بوسید:

-اوووو لالا مرسی عشقممم...

و با ذوق دویید طرف مغازه ها...تموم بازار رو خالی کرده بود...اگه هم می گفتم نه نق می زد:

-اوه ریچارد تو خیلی خسیسی...بی اف های قبلیم خیلی بیشتر خرج می کردن برام...

کاش یکی از این بی اف ها میومد و من رو از شرت خلاص می کرد...به معنای واقعی کلمه کلافه بودم...بریده بودم...بودن با این دختر صبر زیادی می خواست...

ناخود آگاه یاد خرید چند وقت پیشم با دایانا افتادم...چقدر بهمون خوش گذشته بود...با اینکه مثل سابق نبودیم پا به پای هم می خندیدیم...شوخی می کردیم...لباس ها رو مسخره می کردیم...اما الان...

سرم رو گرفتم بین دستام و فشردم...درگیر چه بازی مزخرفی شده بودم...راه بازگشتی هم نبود...

هیچ وقت نظر خوبی راجع به الین نداشتم...اما حالا واقعا می فهمیدم عجب مار خوش خط و خالیه...موذی و جلف...

به آسمون سیاه بالای سرم خیره شدم...خدایا...یعنی هیچ راهی نیست؟من و دایان تا ابد محکوم به این عذابیم؟

پوزخند تلخی زدم...این عذاب فقط مال من بود...اون که با وجود دنی جونش مشکلی نداشت...غمی احساس نمی کرد...اگر پای کسی درمیون نبود محال بود یک ثانیه هم این شکنجه رو تحمل کنم..اما...

ماشین رو پارک کردم و کلید رو انداختم تو در... احساس بدی داشتم...

فردا روز وحشتناکی تو زندگی من بود... روز بزرگ تغییر و تحول... چقدر از این کلمه نفرت داشتم...

روز ازدواج من و الین...

هیچ راهی برام باز نشده بود... هیچ راه نجات و فراری نبود... من محکوم به تحمل این رنج بودم... شاید بخاطر شکوندن دل دایانا... شایدم... نمی دونم...

آهی کشیدم و در رو باز کردم... خونه مثل این چند وقت ساکت و تاریک بود....

در رو بستم. داشتم می رفتم توی اتاقم که صدایی از حال اومد:

-چه عجب الین خانوم رضایت داد ولت کنه...

صدای دایانا بود... برگشتم طرفش... تو تاریکی محض نشسته بود... رفتم سمت هال و کنار دیوار ایستادم.. چراغ هال رو روشن کردم...

دایان با موهای آشفته که دور و برش رو گرفته بودن رو مبلی نشسته بود... صورتش از همیشه لاغر تر و بی روح تر بود...

نگاه خیره ام رو که دیدد پوز خند تلخی زد:

-چیه؟ آدم بدبخت ندیدی؟

رفتم تو هال و رو مبلی رو بروش نشستم... پوز خند مسخرش هنوز رو لبش بود...

-دایان... باید با هم حرف بزنیم...

-می شنوم...

-خودت می دونی که من فردا ازدواج می کنم...

پرید وسط حرفم:

-اوه آره آره... من تا فردا از اینجا می رم... مطمئن باش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کجا؟

دوباره پوز خند زد:

-به درک... به جهنم... جایی که احمقی مثل تو رو نبینم...

-دایان گوش کن...من و تو اگه به هم یه فرصت دیگه بدیم می تونیم...

-هه...فرصت؟ برو بابا دلت خوشه...وقتی کارت عروسیمو فرستادم برات می فهمی فرصت چیه...

و با خشم از جا پرید و رفت سمت اتاقش...به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که فریاد زنم و تیکه تیکه اش نکنم...

نمی تونستم جو سنگین این خونه رو تحمل کنم....دستم رو کردم تو جیب شلوارم و زنگ زدم برای ادموند:

-ادی خونه ای؟

-آره...چیزی شده ریچارد؟

-بینم برات توضیح می دم...

-باشه پسر...پاشو بیا اینجا...

و قطع کرد...

بلند شدم و دوباره سوئیچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون...

دایانا:

امروز روز مرگ من بود...کاش خورشید هیچ وقت نمی تابید و بیدارم نمی کرد...

تا دم دمای صبح داشتم زار می زدم...اگه علاقه به الین رو نمی دیدم محال بود پیشنهادش رو قبول نکنم...یه فرصت دوباره...

اما حیف...

توی آینه به خودم نگاه کردم...کجا بود اون دایانای قشنگی که زیباییش بر تمام زیباهای دنیا چربید و برنده ی جهانی شد؟

کجا بود اون خوشگل ترین دختر فامیل....

احساس می کردم ازم فقط یه سایه مونده...سایه ای از اون روزای دل نشین و دوست داشتنی...

دختر توی آینه لاغر و رنگ پریده بود...آشفته با چشمایی پف کرده و بارونی...چون امروز عروسی عشقش بود...

زدم زیر گریه...چشمام سیاهی رفت...

به هزار زور و زحمت رفتم تو هال...ریچارد خونه نبود...

خودم رو انداختم رو مبل...تازه ساعت هشت بود...

یعنی الان در چه حالی بودن؟ چی کار می کردن؟

خدااااااااااا

از جا بلند شدم و از پنجره به خیابون نگاه کردم...

پسر بچه ای که مسئول پخش روزنامه بود با دوچرخش از کنار خونه رد شد و روزنامه رو انداخت دم در...

دویدم بیرون تا روزنامه رو بردارم تا سرم یکم گرم بشه... و همچنین دنبال آگهی ها باشم تا ببینم خونه ای، اتاقی، خالی پیدا می شه یا نه...

روزنامه رو برداشتم و اومدم تو.رو مبل نشستم و بازش کردم...

صفحه ی اول بزرگترین تیتزش این بود: ازدواج دو ستاره ی فیلم انتقام آبی...الین ترنر و ریچارد فورد...

و زیر این تیتز درشت عکس بزرگی از ریچارد و الین چاپ شده بود که تا به حال ندیده بودم...احتمال زیاد هنگام فیلم برداری گرفته بودنش...

با دیدن دستای ریچارد که دور شونه و کمر الین حلقه شده بودن آتیشی شدم.با یه حرکت از جا پریدم و رفتم تو آشپزخونه...

چشمم به فندک طلایی کنار اجاق افتاد..

قایمدمش و روشنش کردم...گرفتمش زیر روزنامه...

عکس الین می سوخت و من ذوق می کردم...اونقدر نگه داشتم تا روزنامه به کل خاکستر شد...انداختمش تو سطل آشغال...

ساعت هشت و نیم بود...آگهی ها رو هم که ندیده بودم...

از آشپزخونه اومدم بیرون...کم کم باید وسایلم رو جمع می کردم و می رفتم...

کجا؟خودمم نمی دونستم...

هر جا به از اینجا...جایی که عشقم و عشق جدیدش رو ببینم...

با این غرور لهیده و درب و داغون اعصاب الین رو نداشتم...

باید دوباره می گشتم تو شهر شاید فرجی بشه...

آه سوزناکی کشیدم و رفتم سمت اتاقم که زنگ در منو به خودم آورد...بدون نگاه کردن به اینکه کیه در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالا...

تقه ای که به در خورد من رو از افکارم بیرون کشید...

در رو باز کردم که با دیدن چهره ی پشت در حسابی تعجب کردم...این اینجا چی کار می کرد؟ نکنه....

ریچارد:

تو زیر زمن کلیسا نشسته بودم و به تکاپوی آدمای دور و برم نگاه می کردم..

الین داشت جلوی آینه ی قدی قربون صدقه ی تور سفید بلندش می رفت و در عین حال سر ندیمه ها فریاد می کشید. مادرش و خواهراش با افاده داشتن نگاهی می کردن و سعی داشتن جیغ جیغوشون رو راضی نگه دارن...لباس پف پفیش منو یاد کیک اسفنجی می انداخت وقتی که پف می کرد...خندم گرفت...

دیشب تا نیمه شب مشغول درد و دل با ادموند بودم...اون معتقد بود که باید برگردم پیش دایان...و کارم مثل پریدن تو چاهه...

با اینکه دایان دیشب بازم منو شکست،اما از ته دل آرزو می کردم این عروس غرغرو دایان خودم باشه...اون وقت از صمیم قلب بغلش می کردم تا آروم بشه...اما نبود...

دستام رو پام مشت شد...

از امروز با عوض کردن دینم یه مرتد می شدم...کافر و نجس...جام قعر جهنم بود...اما برام مهم نبود...دنیا بی دایانا برام جهنم شده بود...

داماد بی کسی بودم...دور و برم خلوت بود...ادموند با نارضایتی گفته بود که دیر میاد تا دیرتر بدبختیمو ببینه...

با صدای مادر الین به خودم اومدم:

-ریچارد،پاشو برو بالا...مراسم الان شروع می شه...

بی حال رفتم بالا توی کلیسا...مهمونا کم کم داشتن می رسیدن و نیمکتا رو پر می کردن...رفتم سمت محراب...کشیش هم اونجا بود با کتابی تو دستش که فکر کنم انجیل بود...

تو محراب ایستادم...ساکت و خاموش...کم کم مادر و خواهرای الین هم اومدن و رو نیمکتای جلو نشستن...دیگه کم کم وقتش بود...

پیانیست شروع به نواختن آهنگ عروسی کرد که برام شبیه ناقوس مرگ بود...الین بازو در بازوی پدرش با چهره ای گشاده از در کلیسا اومدن تو و مهمونها همه ایستادن...راهِروی طولانی رو طی کردن و پدرش بعد از رسیدن به محراب،دست الین رو تو دستم گذاشت و رفت تا بشینه...

الین روبروم ایستاد...لبخند پیروزمندانش رو اعصابم بود...همه نشستن و کشیش خطابش رو شروع کرد...قرار شده بود بعد از خوندن خطابه ی ازدواج دینم رو تغییر بدم...

کلماتش تو سرم می پیچدن...وفاداری تا ابد...زندگی سراسر عشق...سرم رو انداختم پایین و به زمین چشم دوختم...زانو هام می لرزید...
صدای محکم کشیش پیچید:

-ریچارد..آیا حاضری الین رو به عنوان همسرت بپذیری؟ تو غم و شادی...سختی و خوشی...قبول می کنی؟
سکوت وهم آوری حاکم شد...کشیش که مکث رو دید گفت:

Richard,Speak now or forever hold your peace-

(ریچارد یا همین حالا حرف بزن یا برای همیشه ساکت بمون)

دهنم تلخ شده بود...زبونم به سقف دهنم چسبیده بود...خواستم دهنم رو باز کنم که یه مرتبه با صدایی که از سمت در اومد سر همه چرخید سمت در...چشمم پر اشک شد...خودش بود...فرشته ی نجات من...

دایان بود...با لباسی سفید و بی آستین که دامنی چین دار داشت..یه شاخه گل سفید تو دستش بود...موهای بلندش که دیگه تا وسط بازوهاش بود مرتب دورش ریخته بود...بالاش صاف بود و پایینش فر...محو لبخند آرامش بخشش بودم که شروع به خوندن کرد...می خوند و قدم به قدم جلو می اومد....

I am not the kind of girl

من از اون دخترا نیستم که

Who should be rudely barging in on a white veil occasion

با پر رویی به تور سفیدش بنازه

But you are not the kind of boy

تو هم از اون پسرا نیستی که

Who should be marrying the wrong girl

با یه دختر بد ازدواج کنه

I sneak in and see your friends, and her snotty little family

من یواشکی میام تا دوستاتو ببینم و خانواده ی گستاخ اونو

All dressed in pastel

همه لباسای کمرنگ پوشیدن

And she is yelling at a bridesmaid, somewhere back inside a room

و اون داره توی اتاق سر یکی از ندیمه های عروس داد می کشه

Wearing a gown shaped like a pastry

یه لباس بلند پوشیده که مثل شیرینی می مونه

This is surely not what you thought it would be

این قطعاً جورى نیست که تو فکرشو می کردی...

I lose myself in a daydream where I stand and say

من خودمو تو یه رویا گم کردم...در حالی که ایستاده بودم و می گفتم:

Don't say yes, run away now

بله نگو...همین حالا فرار کن

I'll meet you when you're out of the church at the backdoor

من تو رو بیرون از کلیسا کنار در پشتی ملاقات می کنم

Don't wait or say a single vow

صبر نکن و حتی یه کلمه حرف نزن

You need to hear me out and they said speak now

تو باید صدای من رو بشنوی...اونا گفتن:همین حالا حرف یزن...

Fun gestures are exchanged

حالتای خنده دار عوض میشن

And the organ starts to play a song that sounds like a death march

و نوازنده اهنکی رو میزنه که شبیه راه پیمایی مرگه

And I am hiding in the curtains

و من پشت پرده قایم شدم

It seems that I was uninvited by your lovely bride-to-be

به نظر میاد من توسط عروس دوست داشتنی تو دعوت نشده بودم

She floats down the aisle like a pageant queen

اون مثل یه ملکه ی با شکوه از راهرو میاد

But I know you wish it was me, you wish it was me

اما من می دونم تو ارزو می کنی اون من باشم من باشم

?Don't you

مگه نه؟

Don't say yes, run away now

بله نگو...همین حالا فرار کن

I'll meet you when you're out of the church at the backdoor

من تو رو بیرون از کلیسا کنار در پشتی ملاقات می کنم

Don't wait or say a single vow

صبر نکن و حتی یه کلمه حرف نزن

You need to hear me out and they said speak now

تو باید صدای من رو بشنوی...اونا گفتن:همین حالا حرف یزن...

Your time is running out and they said speak now

وقتت داره تموم میشه...اونها گفتن:همین حالا حرف بزن...

I hear the preacher say speak now or forever hold your peace

من می شنوم کشیش میگه همین حالا حرف بزن...یا برای همیشه آرامش خودتو حفظ کن

There's the silence, there's my last chance

سکوت برقراره این آخرین شانس منه

I stand up with shaking hands, all eyes on me

من با دستای لرزون وایستادم همه ی چشما به منه

به اینجا که رسید ایستاد رو بروم و دستش رو به طرفم دراز کرد...سکوت حکم فرما بود و همه با تعجب نگاهمون می کردن....

Horrified looks from everyone in the room

همه توی اتاق وحشت زده نگاهم می کنن...

But I'm only looking at you

اما فقط به تو نگاه می کنم

I am not the kind of girl

من از اون دخترا نیستم که

Who should be rudely barging in on a white veil occasion

با پر رویی به تور سفیدش بنازه

اینجا که رسید من هم دستم رو گذاشتم تو دستش...تردید ها از بین رفته بود...شعرش حرف دلم بود...با ذوق به دستامون نگاه کرد و خوند:

But you are not the kind of boy

تو هم از اون پسرا نیستی که

Who should be marrying the wrong girl

با یه دختر بد ازدواج کنه

Don't say yes, run away now

بله نگو...همین حالا فرار کن

I'll meet you when you're out of the church at the backdoor

من تو رو بیرون از کلیسا کنار در پشتی ملاقات می کنم

Don't wait or say a single vow

صبر نکن و حتی یه کلمه حرف نزن

You need to hear me out and they said speak now

تو باید صدای من رو بشنوی...اونا گفتن:همین حالا حرف یزن...

And you say lets run away now

و تومیگی بیا فرار کنیم..

دستم رو گذاشتم رو لباس...بقیه ی شعر رو حفظ بودم...خودم خوندم...

I'll meet when I'm out of my tux at the backdoor

من تو رو کنار در پشتی کلیسا وقتی که لباسای رسمیمو در آوردم ملاقات می کنم

Baby I didn't say my vows, so glad you were around

عزیزم من هیچ حرفی نزد... خیلی خوشحالم که تو این اطراف بودی

'When they said 'Speak now

وقتی که اونا گفتن همین حالا حرف بزن..

دایان با چشمای خیس فریاد زد: Let's run away now...

(بیا همین حالا فرار کنیم)...

و دوتایی دست در دست هم در برابر چشمای حیرت زده ی دیگران از در کلیسا دویدیم بیرون...

بدون مکث می دویدیم..نفس نفس می زدیم...باورم نمی شد دستای گرمی که تو دستام قفل شده دستای دایانه...عزیزترین موجود زندگیم...

دویدم سمت پارکی که اونطرف کلیسا بود...خوشبختانه پارک بزرگ و پر درخت بود و خیلی راحت توش گم می شدیم...ولو شدید روی نزدیکترین نیمکت...جفتمون نفس نفس می زدیم...

دایان روشو کرد سمتم و با بغض گفت:به موقع رسیدم نه؟

دلم برای صدای بغض آلودش غنچ رفت...محکم در آغوشش کشیدم که بغضش ترکید...آروم موهاشو نوازش کردم...

-گریه نکن دایان من...همه چی تموم شد...

-از اول شروع کن...

-چی رو؟

-همه چی رو..این که چطور به اینجا رسیدیم...

تکیه دادم به پشت نیمکت و در حالی که سرش رو سینم بود شروع کردم:

-راستش من تا بیست سالگی یه زندگی آروم و بی سر و صدا داشتم...پدر و مادری مهربون...یه زندگی شیرین...بیست ساله که شدم تصمیم شدم بازیگر بشم...می دونستم که زندگیم خیلی خیلی عوض می شه...اما بازیگری جزو یکی از درخشان ترین استعداد هام بود...

با ورودم به دنیای بازیگری زندگی آروم کاملاً عوض شد... از اونجایی که همیشه بابت کسب تجربه با بازیگرای مطرح در ارتباط بودم، رسانه ها با وجود اینکه مشهور نبودم دائماً شایعه می ساختن و کلافم می کردن... اما مادرم همیشه آروم می کرد...

بیست و چهار ساله بودم که دو تا از عزیزترین موجودات زندگیمو از دست دادم... همه کسمو... پدر و مادرم... اونم جلوی چشمم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-خیلی وحشتناک بود... برای بهتر شدن دوباره رو آوردم به بازیگری اما هر چی معروف تر می شدم شایعه ها بیشتر می شد... مادری هم نبود که آروم کنه... خیلی داغون بودم... روزی که باهات آشنا شدم رو یادته؟ اون روز یکی از کارگردانا باهام یه دعوای حسایی کرده بود چون فلان مجله نوشته بود من و زنش ریختیم رو هم... داغون و درمونده داشتم تو فیس بوک با یکی از دوستای ایرانیم درد و دل می کردم که آدرس پیجت رو داد و گفت: برو اینجا تا بخندی...

وقتی پیام رو خوندم خندم نگرفت... متأسف هم نشدم... یه جورایی التماس رو درک می کردم هر چند که نوشته مال خودت نبود اما یه تقاضای عاجزانه بود برای تحقق یه هدف بزرگ...

می دونی چیه دایان؟ من تا قبل از مرگ پدر و مادرم آدمایی که برای رسیدن به هدفشون می جنگیدم رو از ته قلب ستایش می کردم... خودمم هدفی داشتم... اما با مرگ پدر و مادرم فراموشش کرده بودم... بس که در گیر بودم...

تصمیم گرفتم نذارم تو هم مثل من بشی... بهت پیام دادم... اوادم ایران خواستگاریت... برگشتیم اینجا...

اوایل زیاد بهت احساسی نداشتم... اولین باری که از ته قلب نسبت بهت احساس محبت کردم موقع لی لی بازیمون بود... خیلی وقت بود اون قدر از ته دل شاد نبودم...

کم کم با گذشت زمان حسم بیشتر و قویتر شد... اوایل نمی خواستم کمکت کنم، اما برق تو چشمت وقتی که از هدف حرف می زدی منو دچار عذاب وجدان می کرد که اگه کمکت نکنم مدیونم...

زمان گذشت... هر چی به زمان مسابقه نزدیک می شدیم حال منم بدتر می شد... روز آخر برای آخرین بار التماس کردم... اما تو رفتی...

با عکسهای زندگی کردم... موندم و سوختم و ساختم... از طریق سایت هوا تو داشتم... می دیدم که چی کار می کنی... تو مراسم که شبیه فرشته ها بودی... لحظه ی تاج گذاریت همزمان دو تا حس متضاد داشتم... شادی و درد...

شاد بخاطر خوشحالی و تحقق رویای تو...

و درد بخاطر اینکه تو هم می رفتی دنبال زندگی خودت... من می موندم و تنهایی هام...

وقتی تو سایت نوشتن نفر اول عوض شده و دختر ایتالیا اول شده فهمیدم که اتفاقی افتاده... تا موسسه هم رفتم... جولیا مورفی گفت که چه اتفاقی افتاده... در به در دنبالت بودم که یه روز نگین برام زنگ زد و همه چیز رو گفت...

هر روز بهت سر می زدم و تعقیبت می کردم... اما تازه بابت لگدمال شدن احساسم غمگین بودم..

روزی که التماسم کردی برگردم تمام وجودم تو رو طلب می کرد.. با این حال خواستم عذابم رو تو هم حس کنی... بفهمی دل شکستگی چه طعمی داره...

تا بهوش اومدنت مردم و زنده شدم... اما دوباره دعوا شد... دعوا و آشتی... اون شب تو مهمونی می خواستم با اون جوابم الین رو از سر خودم باز کنم... اما تو به فال بد گرفتی و نداشتی من توضیح بدم...

وقتی فهمیدم با کسی به اسم دنی ارتباط داری دوباره روانی شدم... بدون فکر چنان تصمیمی گرفتم که با سر رفتم تو باتلاق...

نوازشش کردم: بقیه اش هم دیگه گفتن نداره که... خودت که می دونی.. حالا تو اینجا چه می کنی و روجک من؟

خنده ی آرومی کرد و ازم جدا شد و گفت:

- ادموند صبح اومد و باهام کلی حرف زد... گفت تا دیر نشده این مهر سکوت رو بشکنم... همه چیز رو توضیح داد و من فهمیدم چقدر بچه و احمق بودم... زود آماده شدم و اومدم پیشش... اما همش می ترسیدم کار از کار گذشته باشه...

زل زد تو چشمم: می دونی دنی کی بود؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم که لبخند شیطونی زد: دانیال دیگه خنگه... همش شاخ در می آورد که چرا تونجوری باهاش حرف می زنم...

صداش آهسته شد: من بهت خیانت نکردم ریچارد... منو بابت تموم تقصیراتم ببخش...

و گل سفید تو دستش رو تو دستم گذاشت. پیشونیش رو با آرامش بوسیدم و گفتم:

- دایان؟

- بله؟

- به نظر تو سر و وضع من و تو به چه دردی می خوره الان؟

به لباس دامادی من و لباس سفید خودش نگاهی انداخت و با استفهام نگام کرد که قهقهه زدم:

- به درد اینکه بریم مسجد و همین الان عقد کنیم... پاشو...

اشک دوباره تو چشماش جوشید... دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو گذاشت رو شونم:

-وای عاشقتم ریچارد...بریم...ولی...

ازم جدا شد:با این سر و وضع؟

پقی زدم زیر خنده:نترس مسجد چادر داره...

-خیلی دوستت دارم ریچارد...

-منم همین طور...

-از فردا سوژه ی مجله ها می شیم...

-چه اهمیتی داره که عشقم کنارمه...

دستم رو گرفت و از جا بلند شدیم...در حال قدم زدن گفت:

-ریچارد؟

-جانم؟

-اون سخنرانی دو دقیقه ای تو مسابقه رو یادته؟

-اوووم...

-حالا کُله بهش فکر می کنم می بینم که در واقع اون موقع من برنده نشده بودم...من الان دختر شایسته ام...چون با

سختی ها جنگیدم و به چیزی که می خواستم رسیدم...تو تمام آرزوی منی...

دستم رو دور شونش حلقه کردم و روی موهایش رو بوسیدم...

چه اهمیتی داشتن مشکلات وقتی جنگیدیم باهاشون...

مهم رویاهایی بود که برای رسیدن به رویاهامون جنگیدیم....

و این زندگی شیرین بود...شایسته و پاداش جفت ما....

یک دنیا،یک رویا

بیاید قلبامون رو با هم به اشتراک بگذاریم...

یک دنیا یک رویا

بیاید قدرت قهرمانانمون رو بزرگ بداریم...تمام قهرمانانمون که با غرور و قدرت برخاستند...

هیچوقت نذار ترس از باختن مانع شرکتت تو بازی بشه...

روایات رو دنبال کن... به خودت ایمان داشته باش....

پایان

Fearless13

23:15

21/5/92